منتخب اشعار آزاد کابلی

گردآورنده: سید محمود (راد)

منتخب اشعار آزاد کابلی





گردآورنده :سیدمحمود (راد)



نام کتاب : منتخب اشعار آزاد کابلی

گردآورنده : سیدمحمود راد

سال : ۱۳۶۷

شماره : ۳۱۳

محل چاپ : مونوتایپ مطبعه دولتی

مقدمه

اگر بتاریخ ارزشمند وپربار ادبیات پرمایه و افتخار آفرین کشور محبوب مان افغانستان نظر اندازی نمائیم خوائیم دید که درطول سده ها وسالهای متمادی مرد مان ادب پرورما در راه رشد وترقی هنرو تاریخ ادبیات توجهٔ مزیدی مبذول داشته‌اند ودراین راه سعی وجدیتی رابخرج داده اند ، چکامه‌ها وسرود های دل نشین شاعران و نویسنده گان زمان خویش را به نظرعالی نگریسته به علاقه‌مندی زیاد بخوانش آن نشسته‌اند و بمقام والای شاعران که نوید دهندهٔ ادبیات پرارج این مرزبوم بهنا ورادبی میباشد ، علاقه وارج فراوان قایل بوده اند بو یژه شاعر ی که قدامت و حیثیت تاریخ ادبیات کشور را به نظرعالی دیده و درراه تعالی وندای زمان ونیاز دورانش پاسخ مثبت گفته باشد اینجا ست که شا عران رسا لتمند مایهٔ افتخار وطنش ومردمش گردیده ونام وی ثبت او راق زرین ادبی کشورشده وخواهد شد.

شاعران ونویسنده گان که نوید د هندهٔ فرهنگ سر زمین خویش اند ، درفش پرافتخار مبا رزه را علیه نابسامانیهای جامعه برداشته و توسط سرو ده ونبشته های خویش بیا نگر واقعیت ها میکردند که ازآنجمله شاعرخوب وشناخته شدهٔ کشورما که تا سال (   ) زنده گی میکرد باسرودن اشعاردل نشین خویش چنگ بدلها ای ادب دوستان زده ودرراه شگوفایی فرهنگ وادبیا ت کشور نقش بسزائی

رایقاً نموده است که با افتخار گفته میتوانیم که اشعار آزاد کابلی، ازجمله اشعار خیلی خوب و بلندی ایست که نشان دهندهٔ قریحهٔ ادبی اوست، اشعار وی ازپختگی خاصی برخوردار بوده نه تنها دراشعارش احساسات عشقی و وصف معشوق ریخته شده بلکه از نزعه عرفانی وجنبهٔ اخلاقی نیز بدور نیست دراشعار آزاد شور، احساس و اخلاق موج میزند اما کوشش شاعر درآن بوده که تاسبک خواجه حافظ شیرازی را بیشتر دنبال نماید وتتبع قدم خیال اورا پیگیرد چنانکه دراشعار خود برخی غزلهای اورا استقبال هم نموده است.

اینجانب: سرودهای این منتخب را با تحقیق وتتبع از مجلات قدیم کشور وبعضاً ازدوستان ادب پرور واقارب مرحومی، و بعضی قطعات شعری ویرا ازنسخه تایپی وخطی که دراکادمی علوم وآرشیف ملی موجود بود استفاده نموده ام.

دراخیر ازاشخاص فرهنگی ودانشمندانی که بنده را درجمع آوری این منتخب یاری رسانیده اند اظهار سپاس نموده موفقیت های مزید ایشان راخواهانم بخصوص ازدانشمند محترم اکادمیسین دکتور جاوید که رهنمای اینجانب درتهیه اشعار شدند.

همچنان ازاستاد وشاعر گرانقدر محترم عبد الحسین توفیق که درایدت و تصحیح این منتخب کوشش زیادی بخرچ داده اند اظهار قدردانی وتشکر مینمایم.

ونیز ازتوجه شاعر خوب محترم حیدری وجودی باید اظهار سپاس کرد که درخوانش آن کمک نموده اند.

سید محمود (راد)

کوتاه‌شناسنامه‌از آزاد کابلی



مرحوم میر محمد علی متخلص به آزاد از شعرای معروف کشور عزیز ما افغانستان بحساب میرود، پدرش قاضی میرمحمدحسن و پدر بزرگش قاضی سیداحمد از علما و فضلای مشهور این سرزمین بودند که به (قضاة بالاحصاری) شیرت و درعلم نجوم و اسطرلاب مهارت بسزائی داشتند.

میرمحمدعلی آزاد در سال ۱۲۵۸ هجری مطابق به ۱۲۹۸ قمری در بالاحصار کابل متولدشده علوم متداوله را تحت تیلم و تربیه خانوادهٔ با معرفت خویش فراگرفته و بالاخره کبیث شاعر وادیب کشور شهرت بسزائی پیدا کرده.

آزاد کابلی بعد از اکمال تحصیلات خانگی به دورهٔ سلطنت امیرعبدالرحمن با امیرابوالقاسم متخلص به (دبیر) (ماما ی خود) همکار و دراوایل پادشاهی امیرحبیب‌الله برای چندی مستقلا دبیرحضور

بود ، درعصر امانی به سفارت کبرای افغانی در تهران سمت معاونی داشت ، بعد از هشت سال خدمت سیاسی در تهران برای یك دورهٔ مختصر در وزارت خارجه بشعبهٔ دول اسلامی در مرکز کار کرده ، دو بار به قونسلگری مشتان وظیفه دار گردید بعداً بکابل آمده و بپاس خدمات علمی و سیاسی خوددر زمان اعلحضرت محمد نادر بعضویت مجلس عالی اعیان شمولیت حاصل کرد و در انجام سال ۱۳۲۳ شمسی وفات نمود و در شهدای صالحین به محل (پنجهٔ شاه) دفن شد .

مرحوم آزاد کابلی دارای طبع لطیف و احساس رقیق بود و در فراغت از امور اداری و سیاسی از نوشتن نظم ونثر خود داری نکرده ، آثار ادبی خوبی از خود بیادگار گذاشته است .

آزاددر دوره معاونی سفارت خودش در تهران با ادبای ایرانی نیز مشاعره ها نموده که بنام (آثاری از ادبای افغان و یا آزاد کابلی)درمجلات وجراید آنزمان منتشر گردیده است که تا حدی نمایندهٔ قریحهٔ عالی او شده میتواند .

علاوه بر آن تألیفات و تصنیفاتی از قبیل (سراج الاخلاق ، نظم گلستان سعدی ، نخلستان ، ذخیره آزاد ،دیوان شعر ، امان زینت ، حزب الامثال و غیره) دارد ، همچنان منتخبات ادبی در نظم ونثر و تراجم عربی از آزاد کابلی بیادگار مانده که جسته جسته در جراید و مجلات کشور اشاعه یافته است .

زهی خوانده حقت سراجاً منیرا
توئی در خلایق بشیراً نذیرا

مسیحای لعل ترا چیست حکمت
که دارم بهر حرف خمر آنکیترا

خدایا تو او را شفیعم بگردان
چو هستی علی کل شیء قدیرا

مگو با کسی قصه عشق هرگز
چو دانا ست بر آن علیماً خبیرا

چه گویم به آل و به اصحابش آزاد
به ایشان غلامم صغیراً کبیرا

* * *

فقر کامل چه کند سلطنت عالم را
طالب دوست بشادی نفروشد غم را

بعمل کوش اگر طالب [illegible] ی که بهشت
مالک موروثه نباشد پسر آدم را

تابع نفس مکن عقل اگر اله ایه مباد
دیو از دست سلیمان ببرد خاتم را

جذبه دوست کشد جانب خورشید ورنه
نسبتی نیست بخورشید فلک شبنم را

می نهد داغ که تا زخم دلم به گردد

یار از طب تو آموخته این مرهم را

غنچه را عقدهٔ مشکل بگشاید آسان

یافت از گلشن و چمن تو نسیم این دم را

آخر ای برده دلان همت از آن لب طلبید

کیست کز چرخ بیارد بسر مریم را

جز لب لعل تو آزاد ندارد هوسی

تشنهٔ چشمهٔ حیوان چه کند زمزم را

* * *

خوشدل آنکس که تو بیند دوا بر وی ترا

خرم آن مقبل که درچنگ آورد موی ترا

هر که با زنار زلف کافرت شد آشنا

خضر راه خویش دانند خال هندوی ترا

بر بیاض دیدهٔ خونین سوادش می کنند

مردم صاحب بصیرت بیت ابروی ترا

باغبان کی در کنار جو نشاند سرو را

گر به بیند پیش چشم قد دلجوی ترا

نشکفد غنچه زخجلت گل شود ز خونین کفن

گر نسیم آرد شبی در بوستان بوی ترا

از نهادش دود می آید برون اشعله خو

سر کنم گر پیش آتش شکوهٔ خوی ترا

نافه در دشت ختن از ناف او گردد خطا

گر غزال چین به بیند چشم آهوی ترا

در دفتر اشعار (آزاد) است رنگین چون چمن

بسکه چون بلبل کند وصف گل روی ترا

بگوئید با زنبوران نوجوان را — که چرخ تیر از خود سران این کمان را
ندیدم زچشم کبودش نگاهی — ندانم چه دور است این آسمان را
نخواهم چو جانان نباشد نخواهم — بساط زمین را نشاط زمان را
فنهدم لبت جان دهد از تبسم — اگرچه ندیده کسی آن دهان را
سبکبار دلها بر دهبر چشمت — گرفته است دامان خواب گران را
دلم گم شد و غیر خال و دهانت — ندارم بدیگر کسی این گمان را
نگردد اگر گردنم بسته گویم — که زلف تو دزدیده از تن توان را
بجز خال روی تو ایزد کسی را — بدنیا نداده است باغ جنان را
ز اسباب دنیا سبکدوش میباش — که این بار بر پشت زیبد خران را
بغفلت چو بگذشت فصل بهاران — غنیمت شمر بعد ازین خزان را

گرت چون صدف در بکار است (آزاد)
فرو کش بکام خموشی زبان را

* * *

ای گل روی تو خار است رخ گل ما را
حلقهٔ مار زبو دهاقه سنبل ما را
قصهٔ زلف و خط یار بپایان نرسد
عمر بگذشت در این دور و تسلسل ما را
گفتمش از چه بتا نقد بطرف مت گفتا
سر فرود از همه این حلقه کاکل ما را
بعد عمری که به لب تشنگیم سوخته لش
داد آبی ز دم تیغ تغافل ما را
گلرخان رحم نمائید و نگاهی بکنید
که نمانده است دگر صبر و تحمل ما را

باغبان از تو نترسم چو نمی چینم گل
این رعایت بود از خاطر بلبل ما را
همی از سختی این مرحله نبود (آزاد)
گر بود بدرقه راه توکل ما را

* * *

زدی تا شانه زلف عنبرین را
پریشان روز کردی مشک چین را
ز زلف تیره و رخسار روشن
زدی برهم اساس کفر و دین را
منت ای اشک گفتم گرد بنشان
تو رفته رفته گل کردی زمین را
بمن آن کج کله کر راست می بود
ز دستم کی نشاندی آستین را
بمراه عشق پیش پا نمی دید
مکن تعریف عقل دوربین را
چو تلخی ها ی شکرین لب
مکن آلوده با زهر انگبین را
دل (آزاد) در عشقت بسر زد
گل صد برگ داغ آتشین را

* * *

پریشان ساختی زان زلف مشکین روزگارم را
چه می پرسی دگر ای بیمروت کار و بارم را

دگرهرگزنه چیدم تا کنون از نخل عشق اما
ثمرهای روان باشد دوچشم اشکبارم را
چه گویم کان بت آتش مزاج شوخ سنگین دل
چسان درآب وچون بر بادز دخاک وغبارم را
با من قانع نگردیدی که همچون شمع میسوزم
گسستی ازچه روای آتشین خوپودو تارم را
بگفتم نقد جان سازم نثار مقدمت گفتا
مس قلب زراندودت نمیشاید نثارم را
نمیسازد چرا ازخون عاشق دست و پا رنگین
بیاموز یدرسم دلبری هائی نگارم را
بجز آویزهٔ گوش پریرویان سیمین تن
ندارد گوش کس اصغای درشاهوارم را
اسیرخویشتن را از چه رو (آزاد) میخوانی
چرا نپسندی ای سلطان خوبان اعتبارم را

* * *

تا کرد غمت دردل محنت کده ماوا
صبراز دل من رفت وتهی کرد هاوجا
نتوان سخن عشق بهر بی سرو پا گفت
چون یار به بینم بگوئیم سراپا
از شمع رخ آتش بدلم درزدو می گفت
گر بال و پری سوخت ز پروانه چه پروا
آشفته دلم درشب زلف تو چوجا یافت
میخواند که یا من جعل لیل لباسا

گفتم که علاج دل بیمار چه باشد
گفت آن لب جان بخش برولزد مسیحا
از بهر علاج دل بیمار من آمد
آن روز که کار دل من شد ز مداوا
(آزاد) اگر الد ز دلت یار ندانست
با آئینه آن شوخ نکرد بده شناسا
صابر تو ز اغیار تورا کن وا ز صدق
بر دامن (آزاد) بزن دست تولا

* * *

بچه امید ندانم بسپارم جان را
گر به بینم بدم مرگ رخ جانان را
هر قدر آه کشیدم بدلم زخم رسید
کسی از نخل نچیده ثمر پیکان را
روزها مردن ما از غم بی سامانیست
شمع سان صرف نمائیم به شب سامان را
کم سوا داست ولیکن لبش از معجز حسن
به ز یاقوت نوشته است خط ریحان را
خال روی تو دل و دین مسلمانان برد
تا که داده است به هندو بچه این فرمان را
چز دهان شکر ین تو نمیگوید هیچ
گر بکس خضر دهد راست نشان حیوان را
گند آئینهٔ دل تیره ز زنگار الم
هر که نشمر دهنیمت قدم یاران را

میشود بنده هم آغوش کنار رحمت

بحقارت منگر مرتبهٔ عصیان را

گفت (آزاد) نترسد دلت از پیکانم

گفتم این ساده ندیده اثر مژگان را

* * *

بگوئید ای رفیقان شوخ سیمین پیکر ما را

که تا کی میکنی ازخاروخارا بستر ما را

نگاه چشم بدمست ترا نازم که دریکدور

پراز صدرنگ صهبامی نماید ساغر ما را

نمی گردد چسان ازاستخوان من برون مغزم

چنین کافکند اندر لرزه عشقت پیکر ما را

بسوزد از حسد چون نیست اورا جز کجی کاری

رساند کس بگردون گر پیام جوهر ما را

اگریک حذبه زان خورشید یا شد شبنم آنجاست

به بندد فی المثل گر باغبان بال وپر ما را

بنقش پای جانان می نهد خورشید روی خود

خدا افزون نماید اعتبار افسر ما را

از آن آتش که درجان است (آزاد) اشک من شد خشک

نمیدانم که میسوزد بدینسان اختر ما را

* * *

ای بهار قدمت زینت تاج سرما
خاك پا کیزهٔ کوی تو بود افسرما
از چه گویند مرا بلبل و پروانه چنین
پیر ما مرشد ما قبلهٔ ما رهبر ما
امشب از ناله و فریاد توگوشم کرشد
نیستی ای دل دیوانه تو رامشگر ما
دور از چهره زیبای تو همچون خورشید
تا رنظارهٔ ما گشته بجان نشتر ما
گفت از ناز بخورشید فلك رخسارت
که باین چهره ببر رخت خود از کشور ما
بر تومهر بپا بوس وی افکند سپهر
گفت ای کج روش این ذره بود درخور ما
خط تیغ تو بدل واضح وخوانا شده ثبت
لیکن از داغ بنه مهر براین محضر ما
آمد آن شوخ و بمن دیده ودل می گفتند
باز (آزاد) نفاق است بپکد یگر ما

* * *

از سفر ای صنم شوخ گل اندام بیا
زودتر زانکه بما صبح شود شام بیا
گل بهار آمده و مرغ بر آمد برشاخ
ای گل تازه تو هم با رخ گلفام بیا
تا که همسایه ودربان اشود هیچ خبر
برقع افکن برخ خودزرهٔ بام بیا

هیچکس محرم ما نیست بجز باد صبا
چون صبا آور دازمن بتو پیغام بیا
همچو من نرگس و بادام ترا منتظر ند
ای فدای تو من و نرگس و بادام بیا
از تو آ ها زنکو نیست زما آخر عهد
پیشتر زانکه رسد عمر با نجام بیا
بی تو (آزاد) نه گل بوید و نه نوشد می
ایمه گلرخ وی ترک می آشام بیا
* * * *
بی تو میدانی چگونه بگذرد ایام ما
صبح اندر زاری و در گریه باشد شام ما
از چو تو سنگین دلی دارم امید مهر و لطف
بخنکان را خنده آید بر خیال خام ما
ما که یک عمری بکامت بوده ایم ای چرخ پیر
آخر ای بی پیر تا کی میکنی نا کام ما
داشت مرغ دل هوای دانهٔ خال ابت
کردی ای صیاد ظالم زلف مشکین دام ما
دادمش دل را بمیل اما به پیش غیر گفت
داده است این را گرو تا وارهد از وام ما
در امید نامه و پیغام او بودم بسی
گفت بشنو از نسیم صبحگه پیغام ما
سرو سیمین خواندمش آشفت و گفت ای بی خبر
چیست سرو و سیم پیش قامت و اندام ما

شعلهٔ انوار رحمت گر بتابد بر دلم

میشود روشنتر از آغاز ما انجام ما

چند میگوئی که از نام و نشان خود بگو

داغ عشقم شد نشان (آزاد) باشد نام ما

* * *

نمی کند گذری یار نازدانهٔ ما | مگر نموده فراموش راه خانهٔ ما
مرا ز لعل لب و خال خود مکن محروم | روا مدار شود قطع آب و دانهٔ ما
دگر حکایت فرهاد را نگیری گوش | شبی به پیش تو خوانند گر فسانهٔ ما
رقیب بهر خدا ما و یار را بگذار | تو کیستی که سخن میزنی میانهٔ ما
دلا سراغ مروت ز خلق میکردی | بیا که رفته وفا نیز از زمانهٔ ما
در آن بساط که شاهان نهند سر بر خاک | کیم من و چه بود زاری شبانهٔ ما

سحر ز هاتف غیبم ندا رسید (آزاد)

که ناامید نگردی ز آستانهٔ ما

* * *

یا بیا و ربت عیار مرا | یا بیا یکسره کن کار مرا
یا بیا و بنشین در بر من | یا بکش تیغ و بکش زار مرا
یاد گر در دل من خار مزن | یا مکن پیش کسان خوار مرا
چون میخندم سر آتش بنشان | منشان پهلوی اغیار مرا
میکنی وعده خلافی تا چند | میدهی بهر چه آزار مرا
برد غمهای دگر از دل من | ساخت عشق تو سبکبار مرا
نیست اخلاق نکو در گفتار | ای خدا همت کردار مرا

کند از بند گیت فخر (آزاد)

بی درم باش خریدار مرا

اینچنین سر گرم غفلت ایدل نادان چرا
میکنی بیهوده بهر کار دنیاجان چرا
رهزن اولاد آدم خال گندم گون بود
میخوری ایدل فریب حیلهٔ شیطان چرا
خاتم لعلت سلیمانی است زو غافل مباش
این نگین را میسپاری در کف دیوان چرا
گر قناعت پیشه سازی عالم اندر کام توست
از برای خود کنی دشوار این آسان چرا
گر نداری میل دوری از هواداران خویش
میگذاری گوش بر حرف سخن چینان چرا
چرك عصیان را نسازد پاك جز اشك روان
جامهٔ خود را نمی شوری در این باران چرا
روح را (آزاد) اگر خواهی سبك سیر وروان
همنشینی میکنی با این گرانجانان چرا

* * *

هر شبت چون شمع هم در آتشستم هم در آب
همچو دریا گاه آرامم گهی در انقلاب
گفتمش تا کی دل دیوانه را بندی بزلف
گفت بهتر آنکه دیوانه بود در پیچ و تاب
دی رقیبش گفت خواهم خاك پاهم در برت
یا دم آمد آیت یالیتنی کنت تراب
تا بکی با ما بدینسان بیحسابی میکنی
اندکی اندیشه کن از عرصهٔ یوم الحساب

زهی خوا لد دحمت سراجاً منیرا
تونی بر خلایق بشیر آنز یرا

مسیحای لعل ترا چیست حکمت
که دارد بهرحرف خیرا کثیرا

خدایا تو اورا شفیعم بگردان
چوهستی علی کل شی قد یرا

مگو با کسی قصه عشق هر گز
چو د انا ست بر آن علیماً خبیرا

چه گویم به آل و به اصحاب آزاد
به ایشان غلام هم صغیر آ کبیر ا

* * *

فقر کامل چه کند سلطنت عالم را

طالب دوست شادی نفرو شد غم را

بعمل کوش اگر طالب نعمه ی که بهشت

ملک موروثی نباشد پسر آدم را

قانع نفس مکو عالی اگر الله باید

دیو از دست سلیمان ببرد خاتم را

جذبه دوست کشد جانب خورشید ورنه

نسبتی نیست بخورشید فلک شبنم را

کشیدی بارهجران سالها ایدل ولی آخر
ازو کام تو حاصل گشت برو چه حسن امشب
حدیث شاهد و میخانه را افزون مگو آزاد
که گردد از هوس هرلحظ آبم در دهن آمشب

*   *   *

تا شدی درملك خوبی خسرو مالك رقاب
برده از جانمن تاب وتوان وخور دو خواب
یك نگه ننمودی وبر بودی از ما صبر وهوش
تاچه میخواهی دگر اینك حساب آخر کتاب
نه نصاب حسن دانی نه حساب جور خویش
رحم اگر بر ما نداری ترسی از یوم الحساب
نورخود خورشید ننماید زعارو خس دریغ
آخر ای خورشید عالمتاب از ما رو متاب
حیف اوقاتی که کردی برانه گشتی بهر گنج
گنج اگرخواهی طلب بنماز دلهای خراب
ترك بستر گوی وخیز از خواب غفلت پیش ازانك
دامن گردون شود رنگین زنور آفتاب
لقمهٔ طاهر بجودل با زبان کن متحد
تا ببینی چون اثر دارد دعای مستجاب
جرم بیدان رانمی شوید بجز سیلاب اشك
هستم (آزاد) از برای قطرهٔ اشکی کباب

بی توجانم رسیده است بلب
روز من تیره گشته است چوشب

شور و غوغا برآمد از اطفال
بنهادی چوپای در مکتب

لب لعلت که هست عنابی
می خورد خون ما چو آب عنب

من بزلفت چو نسبتی دارم
گو بتاب او فتاده من در تب

درجهان هیچ مشربی به نیست
زآنچه تلقین نموده است آن لب

آنکه سازد خجل مه گردون
بچه روخواند پشمك نخشب

وقت مردن بکار کس ناید
افتخارات رتبه و منصب

شب زهجران روی او (آزاد)
از مژه ریخت تا سحر کوکب

* * *

سرزد از اطراف رو یت لشکر خط سحاب
هست قالی خوب رویی راحبش سازد خراب

گرچه مضمون خطار ا فهمیدم که چیست
لیك می بینم که حسن امروز شد با پور کاب

گفتمش ننشست تیرت در دل بریان چرا
گفت چون هرگز نخواهم سیخ سوزد یا کباب

خون دل میریزد آزاد از غم عشقت زچشم
گر ندیدستی به بین کآتش همی بارد سحاب

نور خود خورشید ننماید زخاروخس دریغ
آخر ای خورشید عالمتاب از ما رو متاب

باچنان لب‌های شیرینی که داری جان من
حیف باشد گر مرا گوئی باین تلخی جواب

سر مکش از دامن فیض سحر تا بخشدت
شهریار صبحگاهان تاج زر چون آفتاب

تا چه خواهم کرد در محشر که اکنون پیش خود
منفعل گردم چو از اعمال خود گیرم حساب

قابل تلقین فیض (آزاد) چو نگردد که صبح
مور و ماهی جمله در تسبیح او و میلش بخواب

* * *

شوق وصال تو زمن برده خواب
نیست بدل طاقت این اضطراب

ای خجل از ابروی تو ماه نو
منفعل از مهر رخت آفتاب

شرم و حجاب از که کنی رو مپوش
بهر خدا دور کن از رخ نقاب

گر هوس باده کنی جان من
از دل صد پاره بیارم کباب

ساقی از ین بیش مرا می مده
نیست مرا طاقت چندین شراب

معرفت از دفتر دل جوی و بس
پیش من (آزاد) بخوان زین کتاب

خون مارا گر بریزد دوست مادانیم و دوست
ور به خونریزی رضای اوست مادانیم وهوست

ایکه گاهی اشک مارا دجله خوانی گاه جوی
اشک ما گر دجله یا چون جوست مادانیم و دوست

میدهیدم طعنه از بدخوئی جانان چرا
یار اگر خوشخوست یا بدخوست مادانیم ودوست

هر چه میخواهید گوئید از زبان من بیار
میل او گر جانب بدگوست مادانیم و دوست

سنگدل خوانند اورا مردمان بر زعم من
گردلش سنگ است یا از روست مادانیم ودوست

عشق می ورزم گر (آزادم) بدیگر کس چکار
این عمل گر زشت یا نیکوست مادانیم ودوست

* * *

گرچه چشمت دور از راه ثواب افتاده است
لیک زلف کافرت هم کج حساب افتاده است

از طریق مردمی می پرسد احوال مرا
چشم او هرچند بیمار وخراب افتاده است

آفت بیداد در دور جمالت نیست لیک
فتنه ها در گوشهٔ چشمت بخواب افتاده است

از مسیحا هر نفس دم میزند این لب ولی
هندوی چشم سیاهت بی کتاب افتاده است

اینقدر امروز ازدست که میلرزد بچرخ

ساعدت گویا بچشم آفتاب افتاده است

از خرابیهای دل گفتم باآن چشم سیه

زلف او بامن ازآن درپیچ وتاب افتاده است

گر دل (آزاد) شد وابستهٔ زلف کجش

کفر در اسلام هم مالک رقاب افتاده است

* * *

یک در اشک من و یک در سخن جانان است

نرخ آن خاک بود قیمت آن یک جان است

سر گران میگذری چون زمن ای سرو روان

جانمن گرطلبی سخت مگو آسان است

نیست چون روی تو آنماه که در گردون است

نیست چون قد تو آن سرو که در بستان است

نقش ابروی چو محراب تو در روی باقیست

مسجد دل اگر آباد و گر ویران است

بسکه بی آندهنم تنگدل اندر گلزار

غنچه تادر نظر آید بدلم پیکان است

با یکگل خاک بسر داغ بدل آه بلب

کار امروز زدست تو عجب سامان است

دل (آزاد) حزین را بدهان جانان

نسبتی هست که پیچیده وبس پنهان است

* * *

نگارگاه بصلح است وگاه درجنگ است
بزیر پردهٔ نازش هزار نیرنگ است

مزاج آن شده اطفال شهرو میدانند
که خواهش دل دیوانه دامن سنگ است

مرا بروز سیه ماندو گنج صبرم برد
چون که هندوی زلفش چو زرد شبرنگ است

چگونه عکس فتد از عوالم بالا
ترا که آینهٔ دل مکدر از زنگ است

حدیث توبه چسان برزبان من گذرد
چنو که ساقی بایار و باده گلرنگ است

مرا که مست زچشمان می پرست توام
نه احتیاج شراب و نه نشهٔ بنگ است

بان نگار شکرلب زمن بگو (آزاد)
بیا که باز دلم چون دهان تو تنگ است

* * *

چون حدیث جور آن رعنا پسرخواهم نوشت
اول اورا بیوفا وحیله گرخواهم نوشت

گرفتد حرف لطافت در میان بوستان
از تو ای گل نام او را تازه تر خواهم نوشت

حرف افسون کاری لبهای شیرین ترا
پیش خسرو نامه ازسوی شکر خواهم نوشت

مینویسم آفتاب وحرف از آن رو میزنم
می کشم آهی ونام آن کمر خواهم نوشت

ماجرای شام هجر وذوق روز وصل را

در بیاض صبح یک شیر وشکر خواهم نوشت

گر بدین سان میگذاری پا بروی مردمان

بعد از این ای اشک نامت پرده درخواهم نوشت

ای پسر ما را برادروار بوسی خبر کن

ورنه صد بهتان زتو پیش پدرخو هم نوشت

هیچکس از مرز مین مهر او حاصل نچید

نخل عهدش را از این پس بی ثمر خواهم نوشت

گر نماید یار قصد قتل مشتاقان خویش

زان میان (آزاد) را مشتاقان ترخواهم نوشت

* * +

باز ای بهانه جو سبب این عتاب چیست

این ناز و این کرشمه واین پیچ و تاب چیست

زین ظلم بیحساب که برخلق میکنی

آخر بگو جواب تو یوم الحساب چیست

بنمای رخ که روی بپوشند گلرخان

خیل ستاره در گذر آفتاب چیست

رو در نقاب میکنی ای زاده فرنگ

جانا بگو که مقصدت از این نقاب چیست

در بزم ما کباب وشراب از دل است وخون

اندیشه از برای کباب وشراب چیست

نفست حجاب وحرص حجاب وهوا حجاب

ایدل مقامت از پس چندین حجاب چیست

مویت سفید گشت و دلت همچنان سیاه

ای دل سیه بموی سفید این خضاب چیست

آیینه دق شده روشن ز فیض صبح

بیدار شو بر آیینه ات زنگ خواب چیست

در پیشگاه اهل حقیقت سخن رها

با چشمه حیات حدیث سراب چیست

(آزاد) دل به پنجه مژگان افتاده است

این مرغک ضعیف بچنگ عقاب چیست

* * *

گرچه میدانم به هجران رنج بردن مشکل است

چون توبر با این نباشی جان سپردن مشکل است

وقت رفتن گفت می آیم پس از ماهی بشهر

بیتو هر دم میشود سالی شمردن مشکل است

روح را بیمار سازد دیدن روی لئیم

نان دو نان را مگو یکبار خوردن مشکل است

زنگ سیم از دست زایل میشود با شست و شو

لیک این زنگ پلید از دل ستردن مشکل است

لاف دین داری و حب دنیه ثانی خطاست

در دو محراب مخالف سجده کردن مشکل است

صبر او راضی بمرگم ساخت لیک از لعل او

آب حیوان خورده ام (آزاد) مردن مشکل است

* * *

هر کرا ازدوجهان مقصد اوجانان است
دردانـدر دل وی خوبترین درمان است
بتو آزیت و نازیست که در خوبان نیست
از بتان آنچه تراساخته ممتاز آن است
پیش چشمان تو باید بکند شاگردی
هر قدر فتنه و آشوب در این دوران است
کیست آن ظالم گستاخ که بو میدهد ترا
مکن انکار زبان لب اگر دندان است
مشکلات ره عشق است فراوان هرچند
گفتن عشق بتقریر و بیان آسان است
کیست کز دیدن رخسار تو بیخود نشود
نه همین آینه در روی خوشت حیران است
گرچه محدود بود قدرت انسان (آزاد)
خواهش و آرزو پیش بیحدوبی پایان است
* * *
گله کردی که چرا غیر مدت یاری هست
چون ترا هست مرا نیز بلی آری هست
ایکه پرسی که چه بسیار درین کوچه روی
پیش این مغبچه گانم کمکی کاری هست
شاید آگاه بود از غم بیتابی دل
هرکجا درقفسی مرغ گرفتاری هست
چه شوی معتقد خرقه صدپارهٔ شیخ
نظر انداز به آن خرقه که زناری هست

ای هم یارها گزبی با اندازت

هیچ اگر نیست مرادیدهٔ خونباری هست

شادم ازاینکه ندارم ز کس امید مدد

چونکه ازغیب مرایار ومددگاری هست

گر یکی با تو جفا کرد میندیش (آزاد)

بندهٔ راچوتوهر گوشه خریداری هست

* * *

بعرم رقص چوآن شوخ نازنین برخواست

هزار طنطنه برچرخ از زمین برخواست

بدان کرشمه رخ خود بزیر زلف نهفت

که از نهاد تماشائی آفرین برخواست

به بخت گوی که عمرت دراز کان بدخو

نشت بردرصلح وزراه کین بز خواست

مرا بدشت جنون چون بدیدمجنون گفت

زعشق کیست که دیوانه چنین برخواست

زتاب عشق تودر سینه شعله جوش زند

حذر نماگراز وآه آتشین بر خواست

حدیث تیرنگاه تومی نمود (آزاد)

ازآن زطبع وی این شعر دلنشین بر خواست

* * *

هست چندی ناز این طبع تو با ما ساز نیست
چیست گر گوشت بحرف مردم غماز نیست

در چمن با غیر رانی و بما چشمک زدی
جانمن این ظلم و بیداد است نامش ناز نیست

چون تو در جنس بشر نبود ملایک صورتی
من پری هم دیده ام هرگز باین انداز نیست

خاک گشتیم و قدم ماندی بفرق ما ز لطف
خاک راهی زین فزونتر قابل اعزاز نیست

فکر دنیا تا یکی داری بفکر خویش باش
حاصل طول امل جز حرص و غیر از آز نیست

نیست دلدار آنکه دل بردو دل آزاری نمود
وانکه اندر عاشقی ترسد ز سر سرباز نیست

نیست جز دل محرم رازی ما به ارباب خرد
کانچه از دل بر زبان بگذشت نامش راز نیست

رفته یکسر عندلیبان خوش الحان زین چمن
هرچه می بینم از آن مرغان هم آواز نیست

ایکه میگوئی تو (آزادی) برون شو از قفس
چون برون آیم که بر من طاقت پرواز نیست

* * *

مگو که شیشهٔ دل را چگونه یار شکست
کسی است یار کزین شیشه صد هزار شکست

ز چشم مست جوانی چنان شدم مخمور
که پیر میکده نتواندم خمار شکست

هزار بار دلم راشکست لیک امروز
گمان برم کمرم را زانتظار شکست
زمن مپرس که این بار از چه بشکستی
مرا امانت سنگین بز بر بار شکست
بخط لعل تو نازم که بر خط یاقوت
رساند زان خط ریحانی غبار شکست
کجا زشوق بخندد بسوی بلبل خویش
گلی که پهلوی او ازجفای خار شکست
دلم بکاکل مشکین خویش بست ولی
گرفت شانه دل وزلف مشکبار شکست
بروزگار شود هر دلی درست (آزاد)
مگر کسیکه دل او زروزگار شکست

* * *

آنکه درعهد جوانی سرز طاعت بر نداشت
پس عجب باشد اگردر فصل پیری برنداشت
جز ندامت بر نمی آید زما کاری و لیک
چیست حاصل زان ندامت ها که چشم ترنداشت
عذر تقصیرات مارا این ندامت مینمود
لیک بیحاصل شد آن خجلت که چشم تر نداشت
هر کجا نخل کجی بینی وبر است ازبارو بر
سرو موزون راستی آموخت زانرو برنداشت
باتنعم بندگی ناید که خود سر تا ض نیست
پهلوی هر کس زنقش بوریا مسطر نداشت

گاه‌علم اندر بیان و گاه‌علم اندر عمل
دیو غدار از سرما دست هرگز بر نداشت
شاهد گل گی به بستان زخ نمودی گر چمن
نغمه‌خوان چون بلبل وچون سرو خیناگر نداشت
بسکه خط راروی دادی سر بطغیان بر کشید
زلف رانازم که‌جز افتادگی در سر نداشت
گفتم‌ازبامت نرفت (آزاد)زین سنگ‌جفا
گفت‌مسکین‌در کجا میشد چو بال و پر نداشت

* * *

هیچ دشمن بتو چون نفس خودت جانی نیست
رستن از حیله او سخت و باسانی نیست
سرنگون افکندت هرنفسی درچاهی
بردر دل اگرت شیوهٔ دربانی نیست
به تروخشک بسازو شه بجرو بر باش
ملك درویش کم از ملك سلیمانی نیست
لاف اسلام و بداندیش مسلمان بودن
علم الله ز آئین مسلمانی نیست
زندگی بر محیطی است حوادث انگیز
کشتی کیست درین ورطه که طوفانی نیست
راحت‌ارهست بارامکه ملك بقاست
خاطرشاد درین غمکدهٔ فانی نیست
دل دیه‌زلف و بخط شاهد زیبا بستن
جزسیه روزی وسامان پریشانی نیست

دگر (آزاد) بفکر سخن خوب مباش
چون سخنگوی و سخن سنج و سخندانی نیست
بچه تشبیه کنم لعل لبت را که در او
آب و رنگیست که درخشانی نیست

* * *

بی توام هیر جان گذاری نیست
در تو امید دلنوازی نیست
در میان تمام سرو قدان
چون تو سروی بدلنوازی نیست
تا صبا ترک عاشقی نکنم
فهم کن فارسی است تازی نیست
چاره کار چاره ساز کند
از کس امید چاره سازی نیست
تا نشوید به آب دیدهٔ خویش
جامهٔ عاشقان نمازی نیست
جنگ با نفس مشکل است (آزاد)
هر که او را نگشت غازی نیست

* * *

پاسبان در دل باش که گنجینهٔ توست
منزل وجلوه گه شاهد دیرینه توست
گر بکس کینه اورزی بتو کس کین نبرد
کینهٔ خلق همه در اثر کینهٔ توست
نیک وزشت تو شود جلوه گر اندر نظرت
بسر زانوی تفکر اگر آینهٔ توست

شیخ با جامهٔ خز هم مو فش ننمائی
کاعتبارت بههمین خرقهٔ پشمینهٔ توست
خوان ظالم ندهد ذایقهٔ رزق حلال
کی بلوزینهٔ او لذت پودینهٔ توست
خط رخسار تودر دیدهٔ صاحب نظران
رقم تازهٔ از دولت پارینه توست
دوش در بزم حریفان زده‌ای جام وکنون
در زبانها سخنی از صحبت دوشینهٔ توست
کس نشو شد شب آدینه شراب اما تو
هر شبی باده نیابی شب آدینه توست
عاشقی نیست به تعلیم و تعلم (آزاد)
کار درسی نبود عشق که درسینهٔ توست

* * *

هزار بار کنم جان فدای آن مجروح
که شد زخنجر همچون توئی بجان مجروح
ترا که زخم رسیده است بر بدن سهل است
مرا ببین که شده جان ناتوان مجروح
هزار خنجرم ار سوزنی نگویم آه
اگرچه هیچ نبندد لب از فغان مجروح
بغیر دل که بود زخم او ز ابروی یار
که دیده است کسی گردد از کمان مجروح

بپاس خاطر مجروح این غزل گفتم
چو شد تخلص آن یار نکه دان مجروح
کجا ز فتنهٔ آن شوخ جان بری (آزاد)
که پیر بسمل او میشود جوان مجروح

* * *

چند گوئی که نباشد بغم عشق فلاح
تا صحالال شورا بنست برای توصلاح
ازازل عشق درآمیخت باآب وگل من
پیش از آندم که دراجساد درآیند ارواح
گروصال تو میسر شود از مرگ چه باک
خون خود را بتو ایشوخ نمودیم مباح
یادگیسوی خم اندرخم ورخساره توست
همدم ومونس روحم بمسا و بصباح
دل تاریك منور شود از عشق (آزاد)
کوششی کن که درین خانه فروزی مصباح

* * *

زهی زرشک لبت لعل در بدخشان سرخ
قلم بوصف رخت همچو شاخ مرجان سرخ
بهار آمدو گل گشت در گلستان سرخ
مراز خون جگر دست سرخ و دامان سرخ
زسبزه گشته بیکدست دشت صحرا سبز
زلاله گشته بیک رنگ کوه و دامان سرخ

جدا از روی تو بر هر چه بنگرم خون است
بچشم من شده یکباره ابر و باران سرخ
میان سوخته پریان کبوتر دل من
چو بسملی است که شد در تنور بریان سرخ
چنان روان شده خون از دلم که بتوانم
بیک اشاره مژه رنگ این بیابان سرخ
نشد نصیب که گردد بجای خون حنا
ز خون عاشق دلخسته دست جانان سرخ
میان خلق بشو سرخ رو بحسن عمل
نه خنجری که شد از خون بیگناهان سرخ
بشکر نعمت ایزد بکوش و یاد آور
از آن دلی که از خون کرده طرف زندان سرخ
خموش باش چو (آزاد) و هیچگاه مکن
زبان به غیبت هر مؤمن و مسلمان سرخ

* * * *

مصاحبی که زبانش باختیار نباشد
بکار خویش تو دانی مرا بکار نباشد
زنی بپا که دل و باوفا و عاقل خواه
ولی دریغ که این خود برون ز کار نباشد
کجا ترا بمه سیمین عذار مهر شمایل
که بی حضور توام یکنفس قرار نباشد
ز لذتی که بود رنجش از عقب چه تمتع
خوش است باده اگر زحمت خمار نباشد

نه صحبتی نه دماغی نه دوستان موافق
توهم چو رفته ای گل بگو بهار نباشد
بفصل دی کوم آید نگار به ز بهار است
بهار و باده نخواهم اگر نگار نباشد
چه درد داشتی (آزاد) کاندرین بستان
هزاری توز مرغان یک از هزار نباشد

* * * *

هیچگه بیرون بت موزونم از گلشن نشد
کزغمش گلر اگر یبان چاک از دامن نشد
بی نصیبی بین که مرغ خسته ء بی بال دل
قابل صید تو ای شوخ شکار افگن نشد
چشم جادوی تو روزی یکنظر بر من ندید
زلف هندوی تو یکشب مهربان بر من نشد
عاقل از اول کند در عشق ترک نام و ننگ
ورنه آخر کیست کوز سوای سر دو زن نشد
غیر مشکین کاکلت بر طرف رخسار نکو
پاسبان جنت الفردوس اهریمن نشد
شمع فانوسی که در خلوتگه دل داشتم
یکشب از وصل تو ای سیمین بدن روشن نشد
هرچه دل دید از جفای گلرخان زین دیده بود
هیچکس (آزاد) را چون چشم او دشمن نشد

* * * *

با من اول از طریق لطف خندیدن چه بود
باز موجب ز روی قهر رنجیدن چه بود
گفتم از باریک بینی کر معانی را چه مو
برخود از بی یک سخن چون موی پیچیدن چه بود
چند بارت گفتم ای اشک اینچنین از خود مرو
باز پیش مردمان بر خاک غلطیدن چه بود
با وجود آنکه نگزیدم بجایت جان خویش
غیر را برجای من ای شوخ بگزیدن چه بود
گوهت ار نبود گران از در استغنا بگو
ناله دل را از زلف خویش نشنیدن چه بود
گفتمت جز تو نمی آرم بسوی غیر رو
قبله من کعبه من با زهر سیدن چه بود
هر که با بالاتر از خود همسری دارم خطاست
پیش قد یار ای شمشاد بالیدن چه بود
کج مشو هندوی زلفت رهزن است از راستی
ور نه دل از پهلوی (آزاد) دزدیدن چه بود

* * *

دور از ماه رخت این شام تارم میکشد
جلوه بنما که درد انتظارم می کشد
با همه زاری بروز وصل خونم را نه ریخت
درشب هجران خیالش زار زارم می کشد
اینکه میگوئی که بیداد رفته از جهان
حسن را بنگر چسان با اقتدارم می کشد

گوئیا پروا ندارد یار از روز شمار
ورنه چون از ظلمهای بیشمارم می کشد
بر رخش گرد یتیمی از غبار خط نشست
غم ندارم از یتیمیش این غبارم می کشد
شب بفکر موی اویم روز دریا در رخش
در غم عشقش همین لیل و نهارم می کشد
آخر از فیض سخن (آزاد) یار آمد ببزم
این از آنکه شعر آبدارم می کشد

* * * *

رسم دلجوئی گر از دلدار میخواهی ندارد
مردمی از مردم خونخوار میخواهی ندارد
جز خطا کاری ز کج طبعان چو زلف یار ناید
روشنائی گر ز شام تار میخواهی ندارد
آنکه دارد زلف هندو دلنواز برا چه داند
سبحه گر از صاحب زنار میخواهی ندارد
اینکه از رخسار مینالی بعشق لاله رویان
گردرین گلشن گل بیخار میخواهی ندارد
مردمان در دور چشمت بیخبر از حال خویشند
گر از این میخانه یک هوشیار میخواهی ندارد
آنقد قامت به بین ای باغبان از راست مگذر
گر تو از شمشاد این رفتار میخواهی ندارد
گفته مرآت را (آزاد) استقبال باید
راستی از چرخ کجرفتار میخواهی ندارد

باد سحر گهی چو بزلفت گذار کرد
در باغ وراغ مشک تتارزی نثار کرد
گلبانگ عندلیب شد از بوستان بلند
ای زاغ با بدت زگلستان فرار کرد
دیوانه میشوم زتماشای خط او
ما را چنین بریزده این نوبهار کرد
نسبت نمیتوان بقد موزون یاررا
بالادن تنا سب سروو چنار کرد
مرغ دلم که صید تو شد بجای غصه نیست
گر شد شکار چشم تو او را شکار کرد
درباغ رفت صحبتی از مشک و کاکلت
گل چون شنید خندهٔ بی اختیار کرد
دست تطاول سر زلفت در از باد
با آنکه روز ما زستم هام تار کرد
از ما کنار کرد یکبار خرمی
تا آن نگار سنگدل از ما کنار کرد
مارا زروزگار نباشد شکایتی
هر جور و هر ستم که بمن کرد یار کرد
هر کس که مست شد زمی لعل او دگر
نتوان بهیچ باده علاج خمار کرد
زینگونه سیل اشکه تو (آزاد) کررود
باید بکشتی از سرچشمت گذار کرد
* * *

بیتو از سینه ام شرر خیزد		آه گر این شرر سحر خیزد
کس نگوید به است از تو بری		مگر انصاف از بشر خیزد
هنر آموز زانکه کس نشنید		کاری از مردی بی هنر خیزد
فیض ها میپر دزد از من صبح		هر که از خواب پیشتر خیزد
دیده ام کاهل درو صاحب ذوق		از خرابات پیشتر خیزد
کی گمان داشتم بهر دم چشم		که از و طفل پرده در خیزد

مطلب از خطا وفا (آزاد)
کز خس وخار کی ثمر خیزد

* * *

آه عشاق بی اثر نبود		ترسم آن نازنین خبر نبود
در اشکم مرا حقیر مدان		که بقیمت کم از گهر نبود
در میان همه شکسته دلان		از دل من شکسته تر نبود
خود پسندی بلای جان و تن است		هیچ دردی از ین بتر نبود
دامن زرق پیشه گان بگذار		زانکه گمراه را هبر نبود
نخورد آب تا ز چشمه چشم		نخل امید را ثمر نبود

ازره شرع پا مکش (آزاد)
زانکه این راه را خطر نبود

* * *

بت من باز عزم سیر و گلگشت چمن دارد
که از گل باج گیرد گرچه یکتا پیرهن دارد
شهیدی کزدم تیغ محبت آب مینوشد
بنام خون بها گیرد نه پروای کفن دارد
بیاد آمد مرا در عشق آن نوخط از آن بلبل
که در گلشن بهنگام خزان قصد وطن دارد

چرا گوئی چه وجه است اینکه دل دادی به نیکویان
زمن دل میبرد هر کس که او وجه حسن دارد
چه حسن است این که چون رخسار و زلف خویش بنماید
تو گوئی تاجرد و بی متاعی از ختن دارد
زمانی و منی کار کسی صورت نمیگیرد
خوش آن رهرو که در این عرصه ترک ما و من دارد
زچشم یار دارز رمز پنهان او مپرس (آزاد)
نه نرگس راست آن چشم و نه غنچه این دهن دارد

* * *

ما نی که نقش صورت ماه تمام کرد
صدبار نقش جان کشید و شبیه تو نام کرد
گیرم که نقش قامت تو تند کشید سرو
کی همچو قامت تو تواند خرام کرد
دیشب بحالتی که رخش بود زیر موی
بر ما حدیث خوبی بدر الظلام کرد
جز آنصنم که کرد بمن زندگی حرام
دیگر حلال را که تواند حرام کرد
دل در هوای یار ز هر آرزو برید
راهی نگفت و بیهوده ترک مرام کرد
دیگر مقام امن نه بینند مگر بخواب
مسکین دلیکه در خم زلفت مقام کرد
دانی چگونه مرغ دلم را اسیر ساخت
از خال دانه ریخت و زآن طره دام کرد

ننگ است بر خود ار بنهد نام عاشقی
در کار عشق هر که غم از ننگ ونام کرد
رفت آنزمان که بود شبم از رخ تو روز
واینک زمانه صبح مرا بیتر شام کرد
گفتم بود غلام تو آزاد گفت یار
(آزاد) را چگونه توانم غلام کرد

* * *

دل که جانرا پیش شمع روی او پروانه کرد
سوخت سر تا پاو ولیکن آه پری پروانکرد
قصهٔ فرهاد ومجنون راچه خوانی پیش من
دایه در هنگام طفلی برمن این افسانه کرد
گرشدم دل بستهٔ خال ولبش معذوردار
هر کرا بینی قضا محکوم آب ودانه کرد
یکقدم باما نرفتی دره یاری ولی
آشنائی توام از دوستان بیگانه کرد
دل که دریانوشیش درمیکشی مشهور بود
چشم بدمست توسرشارش زیك پیمانه کرد
درمیان سینهٔ سوزان دل بریان من
گر سمندر نیست چون منزل درآتشخانه کرد
وصف رخسار تراگل کرد با صدآب ورنگ
لیك اززلف توسنبل قصه بیتابانه کرد
دختر رزجوهر مردان نماید آشکار
عزم هر کار یکه کرد آن کاررا مردانه کرد

پاک گردان لوح دل را از خیال نقش غیر
خانه حق را نمی بایست چون بتخانه کرد
شکوه (آزاد) بس بیجا بود زان ناز نین
طفل بد خو را چرا اینگونه نازکدانه کرد

* * *

بدورهٔ قمری تا کی این اثر ماند
دعا کنید که نه دوره نه قمر ماند
همان به است که گردد عقیم و تار دیار
زمانه که زاو نسل بی هنر ماند
ازآن درخت که فیضی بباغبان نرسد
عجب مدار که بی برگ و بی ثمر ماند
بکوش تا که بنام نکوشوی مشهور
که یادگار بد از مرد بدگهر ماند
بغیر طفل سرشکم که میدود هرسو
کدام اشک باطفال در بدر ماند
بنزد آنکه ندارد زعشق ذایقهٔ
حلاوت لب خوبان به نیشکر ماند
زالتفات تورشرحی رقیب گفت بمن
ولیک هرسخن او به نیشتر ماند
چگونه غنچه دل واشود که هرنفسی
غم توآید و داغش برجگر ماند
دلا بنال گمانم که یار می آید
که ناله بمرغان خو شخبر ماند

بباغ چشم براه صبا بود نرگس
که خاکپای تو زو گیرد و بسر ماند

زبس گریستم (آزاد) خشك شد چشمم
کجاست قطره اشکی که دیده تر ماند

* * *

ما را فسون چشم تو از کار می برد
مست است و دل ز مردم هشیار می برد

عشق است آنغرور که خاتون مصر را
بی پرده سوی کوچه و بازار میبرد

دنیا بکس وفا نکند دل در و مبند
هر چیز داده است بنا چار می برد

شیرین تر از غضب نبود هیچ لقمهٔ
هر کس که خورد لذت بسیار می برد

شکل رقیب سفله مجسم شود بچشم
هر کس که نام وحشی خونخوار می برد

از بار عشق لرزه به اعضای که فتاد
بیچاره آدمی است که این بار می برد

دشمن تر از زبان به جهان نیست خلق را
منصور را زبان بسر دار می برد

محض از برای خاطر روی گل است و بس
گر عندلیب زحمت هر خار میبرد

(آزاد) چون سخن کند از آن لب و دهن
از بلبلان حلاوت گفتار می برد

نگردم در هوای دانه بیرون زآشیان خود
قناعت میکنم با آبروی و نیم نان خود
لبت اندر مذاق ما بسی شیرینتر از جان است
از آنت ای شکر لب دوستتر دارم زجان خود
غنیمت دار فرصت را که بس افسوس خواهی خورد
در آن فرصت که گردی واقف سود و زیان خود
اگر میخواهی اسرار تو از دشمن نهان ماند
مگو از دل خود هیچگه با دوستان خود
تأمل کن بگفتن پیش از آن کز لب شود بیرون
نیاید باز آن تیری که برجست از کمان خود
برای حفظ جان خویشتن از مال خود بگذر
ولیکن بهر ناموس وطن بگذر زجان خود
نگویم خرمنی از زر به جیب بینوایان ریز
مکن محروم سایل را بقدر از توان خود
دلا جانان شو از آلودگی ها شادمان بنشین
زر بیغش چه غم دارد بوقت امتحان خود
حصار محکمی گردد ترا از فتنهٔ دوران
اگر قادر شوی (آزاد) بر حفظ زبان خود

* * *

خوش آنکه دره میخانه منزلی دارد
شرابکی گلکی شوخکی دلی دارد

مبین بسوی خراباتیان باین تحقیر
که رند مصطبه هم پیر کاملی دارد

تو نازدانه وتن پروری نمیدانی
که عشق مرحلهٔ سخت وهایلی دارد

همیشه وقت سحرگاه ها تفی گوید
کجاست آنکه مرادات ومشکلی دارد

بغیر عشق که هیچش کناره پیدا نسیت
بهر کجا که بود بهر ساحلی دارد

بخون خویش طپد مرغ دل بصد شادی
که یار شوق تماشای بسملی دارد

مدام خشك لب وتلخکام وخونجگر است
کیسکه یار ستمگار جاهلی دارد

وفا زماهرخان هرکسی نمی بیند
چنین نصیبه فقط مرد مقبلی دارد

کیسکه گشت گرفتار یار هر جائی
گمان مدار که جز غصه حاصلی دارد

فریب نفس دغل هیچگه مخور (آزاد)
که این محیل خیالات باطلی دارد

* * *

تا که در کوچهٔ میخانه مرا منزل بود
زاهدا اندر برو کام دل از او حاصل بود

باغ آن سرو سهی قامت سنگین دل من
هرچه خالی از آنست که اندر دل بود

از شهیدان سر کوی ولایش مشمار
کشته را که حکایت طلب از قاتل بود

آنکه در دامن کسان دم زدی از حرمت می
دیدمش بر در میخانه که لایعقل بود

آه از روز وداعی که بس از این دوست
مرغ دل در برمن همچو یکی بسمل بود

کمن بان قافله سالار نگفته است که دوش
چه فغانهای جگر سوزی محمل بود

سعی کردم که خیالش رود از دل بیرون
دیدم اکنون که خیالی غلط و باطل بود

دل بغرقاب محیط غم عشق جانان
بسم اگر داشت زپیدا شدن ساحل بود

با سری ندهم گوی از این پس چکنم
از سر کویت آزادی ما مشکل بود

این چو بیهوزلی هست که فرمود عزیز
توشی (آزاد) وورا پای همی در گل بود

* * *

ما و بلبل در گلستان ناله سر خواهیم کرد
از تو و گل قصه ها با یکدگر خواهیم کرد

من بپای آبشار و بلبلان در شاخسار
باغ را از اشک و فغان زیروزبر خواهیم کرد

از غم زلفت مطول قصه ها خواهیم گفت
وز دهانت یک حدیث مختصر خواهیم کرد

یکشبی چون شانه در زلف توره خواهیم برد
نافه رازین قصه خون اندر جگر خواهیم کرد

گرچه در عشق تو میباشیم از خود بیخبر
خلق را از سخنی عشقت خبر خواهیم کرد

راز ما و دل چو رسوا گشت از طفل سرشک
در میا نمرد ما نش پرده در خواهیم کرد

گر بهار (آزاد) بنسان افگنند بر ما نظر
بعد از این صرف نظر ز اهل نظر خواهیم کرد

گر ملک روزی قدم بنهد بسوی ما ز لطف
خدمتش را هم بچشم و هم بسر خواهیم کرد

* * *

آنکه میخواهمش نمی آید — آید آنکس که او نمی باید
شب هجران چرا ندارد صبح — مگر امشب سحر نمی زاید
در دلم هست عقده که مپرس — مگرش کردگار بکشاید
نبود جز شراب در بر ینه — آنچه زنگ از دل تو بزداید
در بهاران شکستن توبه — چون بود شیخنا چه فرماید

حرف آن چاپلوس را مشنو که ترا با دروغ بستاید
مکر با هیچکس مکن (آزاد)
کاین با آزادگان نمی شاید

* * *

دلا هیچ است هیکویم زحرف آن دهان بگذر
زبا شد حاصلت موئی ز فکر آنمیان بگذر
ببوی پیرهن قانع مشو از دیدن یوسف
اگر جانان هوس داری دلا زین نیم جان بگذر
چنان داده است تیرخویش را تعلیم آن بدخو
که در دل دیر منشین زود تر ز استخوان بگذر
چنان خواهم که سرو باغ را بنشانی ازدعوی
ز جا بر خیزو در گلزارای سرو روان بگذر
بود خال دهان او نشان چشمهٔ حیوان
وگر سر چشمه خواهی اندکی ازآن نشان بگذر
ز نقش غیر لوح سینه ات را پاک کن (آزاد)
گرآن جان جهان خواهی ازین جان وجهان بگذر

* * *

بفلک میرود از روی چوخورشید تونور
قل هوالله احد چشم بد از روی تو دور
نیست درجنس پری چولتو بتی
حور هم هست زرویت بقصور
هست روشن بجهان چون خورشید
که سهی نیست چو رویت ا شهور

کس نشد زنده زجان بخش لبت

وین تمنا همه بر دند بگور

ناتوان جان من از درد گداخت

ایخدا چند توان بود صبور

دائم از ذوق اسیری (آزاد)

هم یار است مرا عین سرور

* * *

رسم گیتی همه این است و ندارد تغییر

که جوان را نبود میل به همصحبت پیر

الفت پیر و جوان راست مثل تیر و کمان

نکند جای در آغوش کمان هرگز تیر

ایدل از قسمت دیوان قضا شکوه مکن

نتوان کرد بتد بیر علاج تقدیر

هست بازیچهٔ گردون همه ابنا زمان

چه غم او را گر از ین شاد زید وان دیگر

عمر بگذشت و ندیدم بکس آئین وفا

هرچه بینم همه مکر است و دروغ و تزویر

کیمیا میطلبی گوشهٔ عزلت بکف آر

نفس اگر کشته شود در کفت آید اکسیر

هر که اندیشه نکرد از غم بدنامی خویش

کی شود از غم و اندوه رفیقان دلگیر

ایدل از چشم سیاهان شودت روز سیاه

تا کی از صحبت اینان نشود چشم تو سیر

الفت هرزه درایان بود از زهر بتر

تو میا سبز بیا بنطابقه چون شکر و شیر

تو که (آزاد) بهر بوالهوسی دل بدهی

جرم از تو ست باشد دگری را تقصیر

* * *

زلف هندوی تو خرش خال دلارا خوشتر

نرگس چشم تو خوش لعل شکر خا خوشتر

گرچه خط رخ زیبای تو بسیار خوش است

بتراشی گرازان چهرهٔ زیبا خوشتر

تو باین روی درخشنده و بالای چو سرو

هستی از مهر فلك بلکه قدو بالا خوشتر

درجهان هر خوشی هست نصیب توشود

خاطرت ازهمه جا خوش بود از ما خوشتر

جز ببازار محبت نفروشم دل خویش

که زیانش خوش و سودش خوش و سودا خوشتر

بوسی امروز بده وعده بهر دامنمای

تا که امروز توخوش باشد و فردا خوشتر

تا کی ایشوخ مرا منتظرت بگذاری

چون بمانی خوش دبی هیچ تقاضا خوشتر

باش (آزاد) خموش و بی هنگام مگرد

که سگان رابود این غلغل وغوغا خوشتر

تا یکی ای مه بی مهر نیائی ز سفر
چی بدی دیدهٔ ای راحت جانها زحضر
تو با ین قامت زیبا چو برفتار آئی
شور از خلق بر آید که بپا شد محشر
بتو میزیبد اگر ناز کنی بر خسرو
که به شیرینی لعل لب تو نیست شکر
میکنی بادلم ایشوخ ستمکر کاری
که به بازیچه کند طفل بمرغ بی پر
ما بیك بوسهٔ تنها ز تو قانع شده ایم
کس نخواهد ز تو ایشوخ پسر دچیز دگر
قدرمائی هنران پیش فلك آنسان است
که بگلخن چی حمام بری خاکستر
چند بازیچهٔ این نفس فرومایه شوی
بخود آرا یدل محنت زده بگشای نظر
راست رو باش که چون تیر بمقصد برسی
ور کمی کج بشوی زخم زنندت چو سپر
در ره عشق تو (آزاد) چنان شد پامال
که ندانند بخودش نقش قدم وست همسر
* * *
تا گشته ام بسلسلهٔ زلف دستگیر
باشد ارادتم بجوانان زحکم پیر
بر مرغکان باغ ارم ناز میکنند
فرخنده طائری که بدامت شود اسیر

تمکین خویش را تو چرا میدهی زدست
گر عاشقی ز هجر تو جان داد گو بمیر
قانع ببردن دل عاشق چونیستی
ای آفتاب رو برو آفاق را بگیر
مرغ دلم به سینهٔ تنگ از فراق تو
باشد چو بلبلی که کشد در قفس صفیر
پیکان ناز خویش برون آرد از دلم
آنسان که موی را بدرآرد کس از خمیر
از دو دهان زلف وخط وخال وابرویش
ایدل بترس خواه صغیر ند یا کبیر
فرها دنام یافت زطالع وگرنه من
صدجوی خون کشیدم واو ساخت جوی شیر
بیحاصل است الفت نا قص طبیعتان
لذت زنان مجو چو خمیرش بود فطیر
جاهل نمی برد ثمر از پند و موعظت
روشن ز نورشمع نگردد شب ضریر
از ما برای نوع کجا نفع میرسد
چون دشمن خودیم ز نفس بد شریر
(آزاد) زین سرای فنا میرود ولیک
زنده است نام لیکش ازین شعر دلپذیر

* * * *

دلم در خطو آ نز لف معنبر مسلمانی است در چنگ دو کافر
گرفت از بهر قتام تیغ و گفتا بآ و ازی حزین الله اکبر
ببین در مردم چشم که از اشک بود در آب چون ماهی شناور
کلام د لکشت گاه تبسم بود شیرین تر از قند مکرر
زچا ک سینهٔ خود جستجو کن بی حاجت چه پشتا بی بهر در
نمیدانم چه خواهد شد سرانجام بـه بحری بیکران...
نمی خواهم از ین پس بنگ و افیون بس است این حقه باز بها میاور
چه بهتر باشد از این مصرف (آزاد)
که گردد صرف سیمین پیکران زر

* * *

کجائی ای بت بد خوی سرکش طناز
ببین نیازم و از ناز کن نگاهی باز
فروغ رویتو خواهم ز صبح نیشابور
چو شام زلف تو دیدم نمیروم به حجاز
خدا کند که بود مرغ دل بدام تو بند
دو روز شد که نموده است از قفس پرواز
رساند عشق د یگر گلر خان بسوی توام
که عاقبت به حقیقت به رسم زراه مجاز
مگر هوای دل شد زسیل غم ویران
کزین سرا چه بگوشم نمیرسد آواز
بحالت دل ومژگان یار مانند است
کبوتری که د را فتد بچنگل شهباز

اگر بچشم تو ابروی او مقابل نیست
نخواندهٔ تو بعد نوای پر عشق نماز
مکش نوای مخالف ز راستی مگذر
ببین بشور من ای مطرب و بخوان همناز
غم ترا که نهان داشتی بدل (آزاد)
ببین که فاش شد از دست مردم غماز

* * *

خط او سر زده و برسر ناز است هنوز
زو همان ناز و زما رسم نیاز است هنوز
دیدهٔ ایگل رعنا چو د ورنگی رقیب
باز پیش تو چرا محرم راز است هنوز
ماجرای شب هجران سخنی کوته نیست
بنشین گوش بده قصه دراز است هنوز
دید تا صبح بنا گوش ترا زاهد گفت
بخدا وقت مناجات و نماز است هنوز
زاهدا تا بکی از کعبه سخنی میگوئی
گوئیا سیر تو در خط مجاز است هنوز
بی سبب از چه شکایت کنم از یار (آزاد)
همچنان در حق ما بنده نواز است هنوز

* * *

ای تازه گل امروز تو رنگ دگری باز
دردم تو افتاده مگر رهگذری باز
خال تو بیان صفحه رخسار سپندی است
کز چشم بد خلق نه بینی خطری باز
بیماری ما میرود آن لحظه که از لطف
بر رسم عیادت بسوی ما گذری باز
از حالت دل بر پروانه نویسم
گر جانب آن شمع رود نامه بری باز
گویا شودم طبع چو طوطی اگر افتد
اندر نظرم سبز خط لب شکری باز
چون موی ز بادی نشوم در نظر خلق
گر افگند آن شوخ بسویم نظری باز
رفتار چنان کن که قلم وار بهر سو
چون پای گذاری ز تو ماند اثری باز
حال دل گم گشته ز (آزاد) مپرسید
دیری است از آن خسته نامد خبری باز

* * *

بسکه در خانه دل شور و فغان است امروز
صبر کن حوصله بسیار بجان است امروز
اشک خونین که برویم شده پیدا چه عجب
شوخ گلرنگ من از دیده نهان است امروز
از غم ابروی خم گشته و سرو قد او
داغها در جگر پیر و جوان امروز

نکند موی شکافی زچه زودامه من
زانکه درلب سخن ازموی میان است امروز
لبم از حرف دهانت نشود هیچ جدا
وصف کام تومه اورد زبان است امروز
ای سپاهی بسر ازکشتنم انکار مکن
خون من ازدم تیغ توچکان است امروز
گفتی (آزاد) که خط آمد واززان شده است
قیمت بوسه چرا باز گران است امروز

* * *

گرچه از هر طرفی بسر تو نظر هاست هنوز
حال اینطایفه پیش تو هویداست هنوز
ای معلم نرود آب کنون از گلویت هنوز
طفل شاگرد تو مشغول الف باست هنوز
عمر بگذشت و نشد وعده آن شوخ وفا
سز با نش همه جا صحبت فرداست هنوز
شب که در منزل اغیار شدی خوب نبود هنوز
خبرت هست که زان شب چه خبرهاست هنوز
چه کند شیخ که در بزم تو ساغر نکشد هنوز
که خراب از نگهت خانه تقوی است هنوز
گر ازین گرسنه چشمان ببردت چشم عطا هنوز
عادت زشت گدایان ز تو پیداست هنوز

لب ببند از سخنی طرفه ودلکش‌داری هنوز
قدردان سخنی خوب بهر جاست هنوز

نتواند که ز عشق تو زند مجنون لاف هوز
زانکه او شیفته غمزه لیلاست هنوز

غافل از آه دل نازک (آزاد) مباش
تو ندانسی که با آهش چه اثر هاست هنوز

* * *

مگر مژگان گیوائی ربودش
که ناید مرغ دل در آشیان باز

گر آن عیسی نفس آید بیالین
بجسم من شود روحی روان باز

دلت چو صبح صادق گر صفا یافت
نگوئی دیگر از اسرار نهان باز

جهان بس دلکش است اما نه بینی
گل بی خار در این بوستان باز

هما را هم فلک نگذاشت آرام
باو پیش امت درد استخوان باز

اثر از ناله بلبل نماند
چو پای زاغ شد در گلستان باز

مگو دیگر حدیث پیری (آزاد)
چو آمد مژده کاید آنجوان باز

* * *

در هوای آنکه صیادم دهد جا در قفس
خویش را در دام او افگندم از روی هوس

باز گویا رخم زلفش گذاری کرده
ورنه ای باد سحرگه چون شدی مشکین نفس

با قد یکتای او مانا بود در راستی
از الف های محبت یک الف خواندیم بس

چون نماید سرو با قد بلندش همسری
کی تواند غنچه در پیش دهانش زد نفس

کاروان بربست بار و ما بره وامانده ایم
چون کنم کز هیچ سوئی نشنوم بانگ جرس

دانه و آبی نخواهم از تو (آزادم) مکن
هستم از صیاد خود نیم نگاهی ملتمس

* * * *

از ما حدیث آن کمر و آن دهان مپرس
از ضعف کالعدم شده ام زین و آن مپرس

هرگز به پیش ماز وفای بتان مگو
پایندگی عهد گل از بلبلان مپرس

گر بشکفد گلی بجز از درد و داغ نیست
این حال نو بهار بود از خزان مپرس

تیری زدی به سینه ام و در جگر نشست
در دل چو کار میکند استخوان مپرس

از ما کناره گیر و برندان انیس باش
با دشمنان قدح کش و از دوستان مپرس

با تیغ اگر کُنی بدنم پاره نیست باک

اما ز درد و سوزش زخم نهان مپرس

آئی بی عدادت من با رقیب زشت

زینگونه بار دیگر ازین ناتوان مپرس

بلبل ندیدهٔ تو که گلچین چه می کند

این ماجرا زمن شنو از باغبان مپرس

رحمی بشا تو ای پیران نمیکند

(آزاد) از تغافل آن نوجوان مپرس

* * *

خاطر جمعم ز زلف او پریشان است و بس

زان لب خندان نصیبم چشم گریان است و بس

دی به محفل حرفی از آب بقا مذکور شد

گفت آن آب اندرین چاه زنخدان است و بس

چون لب او در روان بخشی ندیدم دیگری

نسبتی گر داشت با او آب حیوان است و بس

هیچ موجودی با سرار حقیقت پی نبرد

طالب این گنج مخفی شخص انسان است و بس

هر کرا بینم ز مردم هست سرگردان چه گوی

گو نیا ای چرخ در دست توچوگان است و بس

دلفریبی هاست هر یک زین نکویان را ولی

ماه من در ملک خوبی شاه خوبان است و بس

چه بجا در دور رخسارش ز هر سو سر کشید

خط او (آزاد) اکنون میر دوران است و بس

* * * *

دل ربود از برم چنانکه مپرس
کشت آن دلبرم چنانکه مپرس

نه فلک هکه دور چشم کسی
تیره کرد اخترم چنانکه مپرس

خواند مارا خلیل خویش اما
سوخت در آذرم چنانکه مپرس

چون کتان پیکر مرا بگداخت
بسته پیکرم چنانکه مپرس

ریخت لعل لبش ز حرف رقیب
زهر در ساغرم چنانکه مپرس

دست یا سم اگر در آن خم زلف
مشک تر آورم چنانکه مپرس

آنقدر اشک ریختم (آزاد)
که گذشت از سرم چنانکه مپرس

* * * *

شکرلب دلبری دارم که شیرین است فرهادش
بود خورشید گردون بندهٔ حسن خدادادش
کدوزی بر فلک دارد که ناهید زهره نام او
هلالی در چمن دارد که خوانی سرو آزادش
هلال چرخ هم باشد غلام حلقه در گوشش
نه تنها در گلستان شانه بردار است شمشادش
نماند آب بر رویم ز آتش عشق جگر سوزش
وگر یک مشت خاکی داشتم هم داد بربادش

نمگردد بنای عشق خوبان هرگه ویران
خوشا سنی که بنهاد است اول خشت بنیادش
بدین چهر و قد موزون ندیدم در بشر هرگز
نمیباشد زجنس آدمی گویا پری زادش
از آن در زم مرغ دام را ازدانه افزونتر
که دایم لذت صوتی که انشوخ است صیادش
ندارد آب ورنگی زهد خشك زاهد غافل
مگر سامانی کند در حلقه میانه ارشادش
صدای ناله دل زان نمگردد بلند امروز
که دیشب سرمه چشم تو درس خاموشی دادش
دل از زهد ریائی حق و باطل را نمی فهمد
بلا گردان دو رانت شوم ساقی بده یادش
ندانم چون نمایم چاره این نفس اماره
که در راه خلاف شرع ابلیس است استادش
از آن مرغ دل (آزاد) رابی دانه میدارد
که میداند بوقت خواب چون افسانه فریادش

* * *

بیا که بی تو فتاده بچشم تر آتش
جهان بدیده من گشته سر بسر آتش
کجا حرارت دل کم شود ز آب انار
مرا که لعل تو افگنده در جگر آتش
فزون کند غم عشاق را نصیحت سرد
بلی همیشود ز آب شعله ور آتش



سزد که دست تأسف بسر زنم چو چنار
که او فتاده سراپای تا بسر آتش
چه کشته‌ام بزمینی خرابه دل خویش
که هرچه آب دهم میدهد ثمر آتش
فسونگرا نبود خال عارضت زچه رو
نشسته خرم و گردیده سبز در آتش
بغیر آن لب شیرین که هست چون یاقوت
کسی ندیده بعالم ز نیشکر آتش
اگر بدور توئی بود خسرو و فرهاد
همی زدند بشیرین و بر شکر آتش
هنوز هم نکنی گرم بزم عیش (آزاد)
گرفته از گل و لاله بباغ در آتش

* * *

آنرا که تو راندی از در خویش — کس نشمردش چو چاکر خویش
دستی که زدامنت جدا گشت — باید بزنیم بر سر خویش
هر چند زدیم سر در عجز — ما را نه نشد ز در بدر خویش
صوفی تو وهی مریدان — من دانم و درد دلبر خویش
تا سر نکشد بجای دیگر — آتش زده ام بهم در بر خویش
کم نیست ز در حدیث (آزاد) — ز زد چه صدف گوهر خویش

* * *

دلا آسوده از اندیشهٔ چون و چرا میباش
بهر وضعی که میدارند تسلیم و رضا میباش
اگر خواهی نگردد دشمنت افزون ز من بشنو
بهر دم کمتر آمیزش کن و کم آشنا میباش

بهر جا ناتوان یابی بگیرش در کنار از لطف
بهر سو چهرهٔ کاهی ببینی کهربا میباش

زاستغنا قناعت بی نیاز از خلق میگردی
چو گنج شایگان خواهی بی این کیمیا میباش

مزن در دامن هر بی سروپا از ارادت دست
براه عشق دل را پیشوا کن مقتدا میباش

جبینت را نمی بینم ز شرم معصیت تنها کے
ترا ای دل که گفت اینگونه بی شرم وحیا میباش

چو دوران جوانی طی شد ورفت آن نشاط و شور
دگر در فکر خضر نه در پی آب بقا میباش

مکن در عاشقی (آزاد) همچون بلبلان غوغا
خموشی پیشه کن مفتون چشم سرمه سا میباش

* * *

تا سپردم دل بعشق شاهد یکتای خویش
کس نمی بینم بفن عاشقی همتای خویش

تا نباشد هیچ عضوم خالی از سودای او
درد اورا میکنم قسمت بر اعضای خویش

نازم آن همت بلندیرا که با آن تشنگی
آب حیوان رد کنند بر خضر ز استغنای خویش

بسکه از یاد سراپای کسی در آتشم
داغ حسرت چیده ام گوئی ز سر تا پای خویش

دست بردار از سرم ای ناصح وزین بیشتر
برگو بگذار ما را با سر و سودای خویش

چند بر سی همنشین کاین شور بدگیها یت زچیست

پس نمی آیم سرا در با دل شیدای خویش

صرف شد امروز هم (آزاد) چون دی در عبث

نیستی تاچند در اندیشه فردای خویش

* * *

نوشتم این سخن امشب بیار جانی خویش

بیا که بی‌تو بتنگم ز زندگانی خویش

اگر وصال تو یکدم بود عوض نکنم

گرم خضر بدهد عمر جاودانی خویش

بی عیادتم آمد بان کرشمه و لطف

که منفعل شدم از شکوه زبانی خویش

کنونکه آنمه شیرین زبان ببزم آمد

رقیب بهر خدا دور کن گرانی خویش

نگار تو خط من گرچه نوسواد بود

مرا فکنده بحسرت زنکته دانی خویش

چو باغبان قدو بالای او بگلشن دید

نگه نکرد سوی سرو بوستانی خویش

بدان جوان که به پیران ستم روا دارد

بگو که خیر نمی بیند از جوانی خویش

حریف نفس قوی پنجه نیستی (آزاد)

مزن دروغ دگر لاف پهلوانی خویش

* * *

صبح است و مرغ بر سر شاخ است در خروش
ساقی بیا از آن می چون آفتاب نوش

گیتی به هیچکس نبود تا ابد بکام
خود خوانده حکایت دارا و داریوش

دی مفت رفت از کف و فردا پدید نیست
تنها همین دم است غنیمت ز من نیوش

خاک جفا بروی ستمدیدگان مپاش
زین بیشتر برای خدا روی خود مپوش

هردم که خواهم از تو بلات شکوه آورم
سلطان عشق لب بگشاید که هان خموش

ناصح ز کیش عشق نداری چو آگهی
زین بیش در نصیحت ما بیهده مکوش

دیشب ز وصل در خوش و امشب ز تب هجر
معبود کاش امشب ما هم بسان دوش

(آزاد) دیدی آن بت بی مهر شعله خوی
زانرو زد آتشم که فزونتر شوم بجوش

* * *

چه شود یار دهد بار مرا بر در خویش
گوید آزاد و خطا هم بکند چاکر خویش

کار ما جرم و خطا شیوه او عفو و عطاست
گذرد از بد ما عفو کند در خور خویش

هر چه بر ما رسد از نفس بود نه ز فلک
هست بیموجب اگر شکوه کنم زاختر خویش

روز وشب محتسب ازدختر از گوید زشت
نیست مسکین خبر از روز و شب ودختر خویش

به نسب فخر مکن هیچ که همچون شمشیر
قیمت مرد فزون میشود از جوهر خویش

چه شود ای بت شیرین لب خسرو حرکات
که بما نیز ببخشی کمی از شکر خویش

نخل پر بار کزو شاد نگردد کامی
به گمانم نبرد سود ز بار و برخویش

توچه دانی شب عشاق چه سان میگذرد
ایکه بر بالش راحت بگذاری سر خویش

دانی (آزاد) علاج دل مجروح تو چیست
یار اگرش هم دیگر نهد از خنجر خویش

* * * *

دوش درگوش دل آواز آمد از سروش
کی پسر اصلاح خود کن عیب مردم را بپوش

دل مصفادار ازین کسان بنگر صفا
چشم عبرت بین گشا لیکن بلب های خموش

ایکه میگوئی به پیری عشق ورزیدن خطاست
هیچ دانی عشق خون مرده را آرد بجوش

عاشقان را سخت باشد توبه از می در بهار
خاصه کن مهروی ساقی باشد وگوید که نوش

بلبلی کزدیدن تصویر گل می بود مست
از هجوم زاغ اینک درگلستان شدخموش
باخم ابرو اشاراتی نمود آزه که برد
ازدل (آزاد) آرام وتوانائی و هوش

* * *

تاسرزد از عذار تو ای گلعذار خط
گیتی کشید برورق نو بهار خط
خط لب توبرخط یاقوت خط کشید
از لعل کس ندیده چنین آید ار خط
ای شهریار حسن زچشمم نهان شدی
تا شد بدور ماه رخت آشکار خط
خطی چوخط لعل لبت در نظر نخورد
دیدیم در مرقع خوبان هزار خط
آخر شکست رونق بازار زلف را
ریحان خط کشید برسمم غبار خط
(آزاد) ازسهر طرز خط تازهٔ تو شد
زیبا تر از خط تو ندیدم نگار خط

* * * *

جدا زرویتو از گلش وبهار چه حظ
چورفتهٔ زبر از عمر مستعار چه حظ
بگوبه بلبل هرگو که مغز سر نخورد
مراکه که دوست گل از خواندهٔ هزارچه حظ

به محفلیکه بود یارخوشتر از می چیست
جدا زلعل وی ازجام خوشگوارچه حظ
تو از سعادت خال لبش نمیدانی
که برده است از آن لعل آبدار چه حظ
بیادگار تو داغی نهاده ام بردل
ورم بیاد نداری زیادگار حظ
زچشم مست سیاهش برو بپرس (آزاد)
که غیر خوردن خون گیرد ازشکارچه حظ

* * *

گربا این زیبائی آید آن پری پیکر زباغ
سرو رعنا بر آرد باغبان یکسر زباغ
روزی از گلزار بگذشتی به هنگام سحر
آورد باد صبا تا حشر مشك تر زباغ
درچمن بخرام کزاین مرغکان نغز خوان
باغبان می آورد یکدسته خنیا گر زباغ
ابر درد امان صحرا میکند گوهر نثار
باد می آرد بدامن بستهٔ عنبر زباغ
گرتو نستانی دل (آزاد) را کان گلگل است
میتوان بهرتو آوردن گل دیگر زباغ

* * *

ازدل خبر نیم زکه بنمایمش سراغ
هستم به پیری ازغم این طفل هرزه داغ
تمکین شمع و قصهٔ پروانه راز من
امشب مپرس زانکه ندارم کنون دماغ

ازیاد قدو روی تو قمری و عندلیب
پروا نموده شور غریبی میان باغ

زان صورتیکه روز خجل گردد آفتاب
در شب چگونه جلوه کند پیش او چراغ

بشنو زمن که در همه نعماچه افضل است
ایمان و تندرستی و امنیت و فراغ

انصاف ده چگونه توانم سخن کنم
آنجا که طعنه می شنود بلبلان ز زاغ

دادیم بی خبر دل خود را بدست او
(آزاد) خوب بردم از آن فازه‌ش چراغ

* * *

بمن ای ماه مگو این همه بسیار دروغ
بار بارم بدهی وعده و هر بار دروغ

صد قسم خوردی و یکبار وفا ننمودی
بتو عادت شده است ای بت عیار دروغ

بلبل از خوبی گل پیش رخش میزد لاف
گفت قمری که مکن اینهمه تکرار دروغ

شوخ بازاری من نیست دروغ از تو عجب
زانکه گویند همه مردم بازار دروغ

خبر آرند که گفته است خرامد سوی ما
این خبر هاست غلط یا سخن یار دروغ

راست بود آنچه زوصف قد او گفت (آزاد)
نیست لازم که شود گفته دلدار دروغ

* * *

بازبردی‌زما برسرو سامان ای زلف
کار ما گشته‌زدست توپریشان ای زلف
چند خود راکنی آشفته سرما داری
تایکی پای نهی برخ جانان ایزلف
روز وشب پهلوی رخسارهٔ جانا نه‌همی
هستم ازرشک تودرآتش سوزان ایزلف
در هوای توبتا ریکی شب آمده ام
خبر فرمای درین شام غریبان ایزلف
طفل‌اشکم زتوشددر بدروبی سر وپا
رحم خوب است بحوال یتیمان ایزلف
تا کی (آزاد) بروز سیه وحال تباه
در جوار توبود همچو اسیران ایزلف

* * *

ازچنان شیرین دهن حیف است گفتار خلاف
هیچکس باید نه‌بیند از تو رفتار خلاف
برزبانت وعده وزیرزبان چیز دگر
از رخت پید است ای بی مهر آثارخلاف
یار بسیار است اما بهر یاری برگزین
آنچنان یاری که‌ازوی ننگری کار خلاف
قول وفعل مرد باید هردو باشد متحد
وای از آن گفتار های خوب وکردارخلاف
خوبی ظاهر دلیل خوبی معنی بود
حیف باشد باچنین رخسار آثار خلاف

سرو از پس راست شد نسبت بقد یار برد

شد مجنون سرنگونی یافت از یار خلاف

یاد گر مردم تودانی اینکه با (آزاد) خود

جانمن هرگز مکن او ضاع و اطوار خلاف

* * *

تاچند بود کار تو کردار مخالف

زنهار که دیگر نکنی کار مخالف

آنگونه که از مار حذر میکنی ایدوسته

ای جان پدر کن حذر از یار مخالف

نور بصر افزون شود از دیدن احباب

تاریک شود دیده ز دیدار مخالف

هرگز نشود با تو موافق بره راست

چون هست مخالف همه رفتار مخالف

از صدق بزن چنگ بدامان توکل

اندیشه مکن از کم و بسیار مخالف

(آزاد) بمارا ست بگو دردنها نیست

در پیش طبیبان مکن اظهار مخالف

* * *

وضع یکرنگی نمی بینم ازین شوخ دورنگ

گاه می آید بصلح و گاه می افتد بجنگ

شهر زلف وچهرهٔ او نیست کافر در بهشت

شهر چشم وابروی او نیست قبله درفرنگ

دیده نامردم که با چشم توهم چشمی کند
هر که راپیش بکوبد برسر بادام سنگ
دادمن بستان ازروی آفتاب صبح وصل
سینه‌ام گردیده امشب ازجفای یارتنگ
تاشوم (آزاد) ایمن ازبلاهای سیاه
میزنم دردامن هندوی زلف یار چنگ

* * *

بیا که بازدلم گشته چون دهان تو تنگ
جدا ززلف توگر دیده قامتم چون چنگ
قمار حسن بر ویت چگونه بازد گل
که‌چون مقابل تومیشود بیازد رنگ
ببین که گردش چشمش چه‌میکند باما
فلک حیا کن و کم‌زن به‌شیشهٔ ما سنگ
اگر مقام تودرچشم ماست چون گویم
که‌راه مقصد مادور وپای مرکب لنگ
زچشم مست کسی این‌چنین شدم سرمست
نه‌از شراب یهودی ونه ز نشأ بنگ
ترا حرام بود عکس شاید هیچ
چنین که‌آینه‌ات خیره گشته است اززنگ
زراستی بتوگریار صلح کرد (آزاد)
چرا بهانه طلب گشته است ازپی جنگ

* * *

ای دردهان تنگ تو نقد بقای دل
زلف تو بسته تا و امیدی بپای دل
گفتی که چیست چارهٔ درد دلم بگو
درد دل است جان برادر دوای دل
یک لحظ از مراقبت دل مباش دور
شو پاسبان دل که ببینی لقای دل
دیگر خیال دولت قارون نمیکنی
گر نسخهٔ بلدشوی از کیمیای دل
پامال عذر میکنی اجر شهید را
ای بوالهوس که میطلبی خون بهای دل
باب قبول را نگشایند بر رخت
تا با زبان شر یک نگردد دعای دل
(آزاد) در بغل بکشی دولت مراد
گر سایهٔ فتد بسرت از همای دل
* * * *
زهجر توام کار گردیده مشکل
بیا بار دیگر بیفروز منزل
ز رو یتو پیداست کز ما ملولی
بلی روی میباشد آینهٔ دل
بیک غمزه هر لحظ صد دل ربائی
چرا هستی اینگونه در کار کاهل
چو خط گرد رویت شود آشکارا
کند سحر جادوی زلف تو باطل

بعاشق ازین خوبتر خون بها چیست
که چشمش دم مردن افتد بقاتل
چرا شادمان باشی از مرگ دشمن
مگر هستی ازمردن خویش غافل
بگرفتم که بال و پری داری (آزاد)
بود زانسر کوی پرواز مشکل

* * *

ماهی که نیست درهمه عمرش دگرهمال
بنمود قامتم زغم خویش چون هلال
یاران ما لخورده ندیدند هیچگاه
رنجی که دیده ام من ازاین طفل خورد سال
صبحم نوید داد که آید بوقت ظهر
ای آفتاب کاش شوی زود تر زوال
ازآه وناله دم مزن ایدل صبور باش
دیگرمنال گرچه زغم گشته چونال
ای پای تا بسر همه از جان آدمی
جسمت مگر زجوهر جان کرده ذوالجلال
نقش تو خاص از قلم صنع سر زده
مانی که جان کشد نتواند چنان مثال
جزنازو غمزهٔ تو که ازحد گذشته است
هستند عضو عضو تودرحد اعتدال

جان گر طلب کنی دهمت بی منیا یقه

باخلق خوش بخواه چرا میکنی جدال

(آزاد) ا گر بجز تو دهد دل بدیگری

چون شیر مادر است ترا خونه او حلال

* * * *

به چمن گرچه چو من هست طلب کار تو گل

میزند خار سرا بی گل رخسار تو گل

از سفر زود بیا آمده گل هم زسفر

ای نثار قدمت باغ وهوا دار تو گل

پا نهد بر سر خورشید زبس مغروری

جا نموده است مگر بر سر دستار تو گل

رنگ رخساره اش اینگونه دلاویز نبود

این لطافت مگر آورده زبازار تو گل

گر گل از دیدهٔ بلبل بفتد جا دارد

جای سرخار چو بیند بسر دیوار تو گل

باغبان نیست برنگینی وبوی گل ما

هرچه دیدیم شنیدم بگلزار تو گل

خجلم زانکه گلت خواندم وزین پس هرگز

نکنم قافیه ات گل که شود خار تو گل

از در صلح وصفا یار چو آمد امروز

کرده (آزاد) مگر طالع بیدار تو گل

* * *

رفتی و رفت بیتو شکیب و قرار دل
دور از رخ تو گریه وزاری است کار دل

گفتی که زود آیم ودیر از برت روم
دیر آمدی و زود شدی از کنار دل

افتاده است تا سرو کارش بچون توئی
میبایدم گریست بر احوال زار دل

میزد زصبر لاف و شد آخر زغصه خون
باقی نمانده است کنون اعتبار دل

بر اضطراب من نزنی خنده ای رفیق
گر با خبر نمایت از اضطرار دل

در دل هوای باغ و بهارم نمانده است
ای روی و خط سبز تو باغ و بهار دل

(آزاد) اگرجهان شودم خصم باك نیست
محکم نموده ام ز تو کل حصار دل

* * *

زلف تو بما میکند از بسکه تطاول
زین بیش نداریم دگر صبر و تحمل

تا چند خورد خون مرا مردم چشمت
خود را مزه ایمایهٔ مکین بتغافل

با آن خط و کاکل بگذر سوی گلستان
تا کس نبرد نام ز ریحانه و زسنبل

از بسکه لب جام رسد برلب لعلت
بوسیدن لعل تو دید خاصیت مل

چشم بد از بن تازه جوان دور که نبود

امروز بز پیائی او در همه کابل

هرگز نشود قامت او پیش کسی خم

هر کس که عصائی بکف آرد زتو گل

برنگ و بدخلق کسان پی نتوان برد

اوضاع خلایق بود از بس به تبدل

(آزاد) کجا و حرم قرب و لیکن

باشد بعنایات توام چشم تفضل

* * *

دی شب بیاد رویتو دیدم بروی گل

رنگی نداشتانی گل رو به رو روی گل

برباد داد نخل قدت اعتبار سرو

بر خاك ریخت رنگ رخت آبروی گل

ای باغبان باآن رخ رنگین امیز سد

باآب خاك گر بکنی شست وشوی گل

آنشوخ شعله خوی مگر رفته از چمن

کامشب گل چراغ خندد بروی گل

چون نمسر جمال تو گردد که میزند

پای تو پشت دست بر وی نکوی گل

ما را دماغ سیر گلشن نمانده است

دارم بیاد روی کسی آرزوی گل

* * *

جزمن که از رقیب بپرسم مزاج یار
از خار بن نکرده کسی جستجوی گل

(آزاد) همچولاله بیکرنگ سوختم
کان گلرخ دورنگ گرفته است خوی گل

* * *

گر یکنفس از یادتو غافل شود این دل
خونین شود و کشتهٔ بسمل شود این دل

دیوانهٔ زنجیری اگر نیست پس از چیست
برسلسله زلف تو مایل شود این دل

ناصح چه دهی درس بیهوده ما را
بالله گر از پند توغافل شود آین دل

آرام ندارم دمی ازنالهٔ او گاهی
از زلف تودرقید وسلاسل شودا ین دل

هرگز مرو از سینهٔ من ایغم دلدار
شاید که بتعلیم توکامل شود این دل

نومید شدم بسکه (جوانمر) زدل (آزاد)
(امید ندارم که دگردل شود این دل)

* * *

تاگزیده است غم عشق تواز دل شادم
یارب این غم نبرد هیچ جهان از یادم

توبآن لعل شکر ریز مگر شیر ینی
من با بلاکوه غم وهر دمکر فرها دم

سینه را چند جراحت کنم از ناخن جهد

که ز کار دل مسکین گرهی نکشادم

گفت تفسیر خط عارض من چیست بگو

گفتم این حاشیه را درس نگفت استادم

میشوی شانهٔ انزلف دگر خشک شوی

بندهٔ طالع سر سبز توای شمشادم

در غم آه دهن تنگ بنالی تا چند

ایدل از حوصلهٔ تنگه تو در فریادم

نامه بی نام بسوی تو نویسم چه کنم

که ز بیداد همت نام برفت از یادم

ایکه پرسی خبر از نام و نشانم بشنو

بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزاده

* * *

چو دل نیست پروای بستان ندارم

چو سر نیست سودای سامان ندارم

ز لاله بخون جلو ایستم کم ز او من

چو گل گرچه لبهای خندان ندارم

بسودای زلف و خط سبز جانان

غم سنبل و فکر ریحان ندارم

چه میپرسی ایماه شب در کجا ئی

وطن جز بشام هر یبان ندارم

بروی توای آفت جان مردم

چو نرگس بجز چشم حیران ندارم

رسیدم بعمر ابد از لب او

از این پس غم آب حیوان ندارم

بخون جگر گرچه غرقم چو غنچه

چو گل دست چاک گریبان ندارم

بگل گفتم از رنگ و نازش چه داری

بگفتا که این دارم و آن ندارم

از آن چون صدف با لب خشک سازم

که من طاقت منت نیسان ندارم

بود جایم از بالش فقر (آزاد)

مگر نیم مالک سلیمان ندارم

* * *

زدوران دلبر شکر لب شیرین سخن خواهم

همین میباشد آنچیز یکه از یزدان من خواهم

نویسم تا بر یحان و صف خط عنبرین او

مداد از مشک تر گیرم ورق از یاسمن خواهم

بگویید راست گاهی دیده چون آن قد سهی سروی

من این انصاف را از باغبان اندر چمن خواهم

رخ گل بی گل روی ت به چشم من گل چشم است

نخواهم با تو گلزاری همین بیت الحزن خواهم

ندارم آرزوی خواهش بیجا بروز وصل

کناری جویم و بوسی از آن سیمین بدن خواهم

چو حاصل میشود از زلف و خطش کام دل ما را

نه سنبل جویم از گلزار و نه مشک از ختن خواهم

با این زیبائی آن رعنا پسر گر سوی ما آید
بساطی پهن با انداز او از نسترن خواهم
چو یك سو هم نشد اصلاح طبیعت از خطش (آزاد)
درستی های کار ت را ز لف پر شکن خو ا هم

* * *

کاش میگشت شب وصل بیکبار کمم
تا نمید بد کسی این خوار ی و بیچار کیم
اینکه پرسی سبب در بدری های مرا
راست گویم شد از ا لز لف کج آو ار کیم
گفت چندان بتو بیداد نما یم که فلك
گو ید ا حسنت بآ یئن ستمکا ر کیم
ازجگر خواری و خونریزی ما سودت چیست
چندی ای ترك که درپند بغمخوار کیم
گردش چشم تو اینگونه مرا بیخود ساخت
کرده (آزاد) عبث بهره بمیخوار کیم

* * *

یادا یامیکه زاب دیده طوفان داشتم
طرحی از لخت جگر بر نوك مژگان داشتم
درمزرجم سازگاری داشت در دعشق یار
بر بساط دل زآه و ناله سامان داشتم
تا پریشان مینمود از ناز تارزلف را
میشدم آشفته وحالم پریشان داشتم

بلبل ازجا که گریبان گلی سوزد چو جوش

من هم از شوق گلی چاک گریبان داشتم

بود تا آینه روئی پیش من از سادگی

همچو آیینه برایش چشم حیران داشتم

در میان همزبانان کس چو من گویا نبود

در تر لم سربسر مانند لیبان داشتم

کامم از لعل لبش زاهرو نشد حاصل که من

چون سکندر آرزوی آبحیوان داشتم

باغبان از سر گذاری کند منعم که من

روزگاری آشیان در آن گلستان داشتم

چشم رحمت دارم (آزاد) زعطای کردگار

نفس سرکش راچو از عصیان پشیمان داشتم

* * *

اهل بی هنر ا بکاش که گردی بدو ندیم

ازچه خود را بسگ نفس نمردی تسلیم

بگذر از صحبت ناجنس که فرمود استاد

روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

بتلطف بنگر سوی یتیمان همه وقت

قابل رحم بود درهمه جا طفل یتیم

پیش هردون و فرومایه مکن دست دراز

بطلب حاجت خود را زخداوند کریم

جز بدی هیچ نکردیم خدایا تو زلطف

عفو فرمای که ستار و غفوری و رحیم

چونتو غفار و خطا پوش و ما نامه سیاه
هست امیدم بتواز کرده خوددارم بهم
بر تو (آزاد) چوکلزار شود نارمحن
گر توکل کنی ازصدق توچون ابراهیم

* * *

دل نمیدادم بخوبان گر جگر میداشتم
بودمی آسوده گر عقلی بسر میداشتم
نه زوصلی شادو نه غمگین هجرم گاهکی
گرلبم خندان نبودی چشم تر میداشتم
داشتم جانی که برد ازیک تبسم لعل او
هدیه میکردم اگرجان دگر میداشتم
میشدم ازمنت دوران بکلی برکنار
شاهد شیرین ادائی گر ببر میداشتم
درشکر خائی همی بردم گرو از طوطیان
تازنینی سبزخط گر در نظر میداشتم
اینهمه زحمت نمیدیدم به پیری زانچران
گر بطفلی گوش بر پند پدر میداشتم
گرازو محروم ماندم نیست تقصیر فلک
راه میبردم به بزمش گر هنر میداشتم
ازمن بیدل حال (آزاد) حزین دیگر مپرس
با تو میگفتم ازو گر خود خبرمیداشتم

* * *

درم وشور بسر همچو جوانان دارم

داغها در جگر از لاله عذاران دارم
ترسم آتش به پر و بال کبوتر بزند

کو سمندر که یکی نامه سوزان دارم
خبرت نیست که دارم دل پرخون چو انار

گرچه در پیش تو دایم لب خندان دارم
هست از خون جگری خنده من همچو انار

به گمانت که زشادی لب خندان دارم
خو گرفته بهوای سر کوی تو دلم

کی سرو برگ تماشای گلستان دارم
دامن دوست چو در خلوتی افتاده بدست

حال دل از چه نگویم ز که پنهان دارم
تا بود روی خوش و کاکل خطت به نظر

کی تمنای گل و سنبل و ریحان دارم
هست گر جامه شایسته لباس تقوی

من آلوده بعصیان تن عریان دارم
حاصل عمر گرانمایه گران است (آزاد)

من عبث آرزوی چشمه حیوان دارم

* * *

گو نخواهم که با یاد کسی دلشاد باشم

ور بخواهم ناله یا زاری کنم آزاد باشم
که بیاد روز وصلش زندگی از سر بگیرم

که زسودای فراقش در غم و فریاد باشم

زین‌ست همدردی که با او حال زار خویش گویم

ای خدا تا کی اسیر این همه اضداد باشم

نه بکوی خود دهد بار و نه خواند سوی خویشم

آری آری کشتم تا پیش او در یاد باشم

گشته‌ام زین هرزه پروازی بس دلتنگ اکنون

آرزو دارم که در دام تو ای صیاد باشم

سهل گوئی کوه کندن گر بدانی جان کنی چیست

من بکار عشقبازی کی کم از فرهاد باشم

در چنین آتش که عشق افکند اندر جانم (آزاد)

آب خواهم شد اگر خود فی المثل فولاد باشم

* * * *

با بهمنم بکوی تو در فکر سر نیم

دلداده‌ام ز دست ولی بیجگر نیم

دارم بتی که پیش رخ نازنین او

در انفعال از رخ شمس و قمر نیم

گفتی که مدتیست نداری ز ما خبر

جانا قسم بجان تو کز خود خبر نیم

بگذر نشد که بر سر ما کم گذر کنند

ستمگر ز لطف یار از این رهگذر نیم

زین بیشتر مرا چه پریشان کنی مگر

از زلف تا بپا در او آشفته ترنیم

گر یار پا نهد بره صلح و آشتی

زو چیست در رهش که بسودای سر نیم

درا ین سرا چو رخت نهادم بعاریت

غافل چرا نشسته بفکر سفر نیم

گرچرخ زا اهل هنر کین ودشمنی است

(آزاد) خو شدلم که زا اهل هنر نیم

* * *

کجائی ای امید خاطر امیدوار من

حبیب من ندیم من رفیق من نگار من

گشودی نیست بی لعل تو یکدم غنچه دل را

قراری نیست بی روی بت بجان بیقرار من

ازآن جان هدیه بزمن که گردد هدیه جانان

پسند او اگر نبود نمی آید بکار من

اگرد انی امیدوزه دماغ نازکش زین گرد

بکوی او رسان بادصبا مشت غبار من

بود در خسار ه و زلف وقدو بزم حضور یار

گل من سنبل من طوبی من نو بهار من

جدا ازچشم جانان سرگذشت من چه می پرسی

ببین بیداری وکیفت خواب وخمار من

هوا زلف ومهر روی ماهی درسروجان است

بگو(آزاد) را از گردش لیل ونهار من

* * *

ای بت میمون بر شیرین زبان

وی گل اسرین تن غنچه دهان

مفتعلن مفتعلن فاعلات

فاعلات فاعلات فاعلات

در لب تو مایهٔ آب حیات

در قد تو جلوهٔ سرو روان

بی رخ میمون تو صبحم چو شام

بی قدمو زون تو نفعم زیان

در لب تو معجز عیسی پدید

در رخ تو آتش موسی نهان

ای غم تو مایهٔ عیش و طرب

بی غم تو خرمی آید چه سان

هرچه تو جوئی همه مقصود دل

وانچه توخواهی همه منظور جان

طرهٔ هندوی تو در قصد دین

غمزهٔ جادوی تودر فکر جان

ها له موای بت جادو منش

آینه رو ایمه شکر بیان

ای بت خوشخوی من ایما هر و

وی مه گلروی من آیمهر بان

عشق توبیرایهٔ عمر وخرد

یاد توسرمایه تاب وتوان

ازتر شد(آزادی) طبعم چنین

هم بتو تقدیم شد این ارمغان

* * *

مصرعی چون سرو قدت نیست در بستان حسن

همچو ابرو بتو بیتی نیست در دیوان حسن

ایش اخـا رمه بی مهرمن آی آسمان

میدهی تاچند برخورشید ومه عنوان حسن

چو نتوا بمه آفتا بی نیست در گردون ناز

چونتوای یوسف عزیری نیست در کنعان حسن

گر نمیزد چشم من آ بی برخ از مردمی

تاچه میدیدم ز تاب آتش سوزان حسن

من نمیدانم کدامین عضو تونیکو تر است

اینقدر دانم که هستی پای تاسر جان حسن

عشق گریك عمرهواصی کند نتوان کشید

همچوتو یك گوهر شاداب از عمان حسن

خال درچاه زنخدان تودید (آزاد) وگفت

دزد راافگنده است این شوخ درزندان حسن

* * *

تاچند کشم چندین جفا من	باشم زتو تا یکی جدا من
دل برده بعشوه و اداتـو	تن داده بـه محنت وبلا من
آنکس که مراست مدعی تو	وآنکس که نکرداد عامن
شبها تو بخواب نازسر مست	تا صبح بزاری و دعا من
بیگانه شدم زخویش یکسر	تا با تو شد ستم آشنا من
ازدا یـرهٔ وفا بـرون تـو	پا بستهٔ مـرکـز و فامـن
یکبار نگفتی ازچه هستم	دلدادهٔ چو نبود لربا مـن
زانچشم چو کشتهٔ تو بیمار	ایدل چه دهم ترادوامن

محبوب لطیف دلربا تو

(آزاد) حزین بینوامن

* * *

تا کی درآرزوی تو بارم زدیده خون
ریزم زدیده ازسرشب تا دمیده خون

ازبسکه نوک چشم تو مایل بخون بود
گویا بجای شیر زپستان مکیده خون

درنامهٔ که ازغم هجران رقم زدم
ازخامه‌ام بجای عبارت چکیده خون

بهر حنای پای تو خوبی آنداشت چشم
سرمایه دادواز دل پرخون خریده خون

پیکان او دوپاره مگر یافته سراغ
درگوشه های سینهٔ محنت رسیده خون

چشمش بصید دل رود آن سان که میرود
شیری که درشکار غزالان شمیده خون

ازدل جدا زتیر تو خون روان نریخت
آید تمام روز بریده بریده خون

(آزاد) سرگذشت جدائی چومی نوشت
درصفحه اشک خواندم وازار جریده خون

* * *

ای از کرشمه خانهٔ دلها خراب کن
وزخون کشتگان کف پا را خضاب کن

برقع کشای چهره ببزم کسان زشوق
وندر حضور ما برخ خود نقاب کن

خاکم درآرزوی وصالت بباد ده
وز آتش فراق دلم را کباب کن

جسم مرا در آتش محنت کبا زده

چشم مرا ز هر تو عارض پر آب کن

از صد خطای غیر گذشتن از روی لطف

بر ما بدون جرم و جنایت عتاب کن

در وقت آمدن بپا نی قدم زدن

در رفتن از مقابل عاشق شتاب کن

حرف ورع بکاسه (آزاد) بر زبان

در محفل رقیب قدح از شراب کن

* * *

خوش است با تو بگلزار باده نوشیدن

بروی سبزه و گل چون نسیم غلطیدن

ز وصف حسن حکایت به پیش گل گفتن

حدیث عشق ز مرغ چمن نیوشیدن

بیا که بی گل رویتو نسبت عاشق را

نه چشم دیدن گل نه دماغ بوئیدن

قبای غنچه بود تنگ و جامه گل چاک

ز گلعذار خان بتو زیبد لباس پوشیدن

ز شعله باک ندارم بسان پروانه

کرم نصیب شود گرد دوست گردیدن

گر آمدم بچمن عندلیب رنجه مشو

که میل دیدن گل کرده ام نه گلچیدن

نگاه گوشهٔ چشمی ز ما دریغ میدار

چو تنگی چشم نه چه دست بخل ورزیدن

بود بیگانه تمنا بیم ازطواف درت
جبین عجز بخاک نیاز مالیدن
زما برای چه رنجید آن پسر (آزاد)
ندیده ایم زکس بیگناه رنجیدن
* * *
تاکی رود ازجور تو زین دیدهٔ تر خون
تاچند مهیا کنم از لخت جگر خون
جز گریه ندیدم دگر حاصلی ازعشق
کشتیم بدل آتش وچیدیم ثمر خون
سر گرم به خونریزی مردم بود امروز
چشمان ترا باز گرفته است مگر خون
لخت جگر است اینکه همی آیدم ازچشم
آنشوخ بسر آورداو را به نظر خون
کس آب روان رانکند صرف بدین سان
کان چشم سیه مست بریز دبهدر خون
در راه طلب دیده (آزاد) فرو ریخت
چیزی که بکف داشت اگر اشک و گر خون
* * *
آخر این فرص قمر کیست کجا میرود این
دل ما را زچه رو برد چرا میرود این
میرود در پی آن کاکل مشکین دل من
شاهدم باش که در راه خطا میرود این
گر رقیبش نبود مثل سگ آخر زچه رو
هر کجا یار روان شد زقفا میرود این

قبض و بسطی که ز اسباب جهان پیش آید

همه خوب است چو از دست قضا میرود این

حذر از آه دل سوخته گان باید کرد

که بیکدم پدر عدل خدا میرو داین

گفتم (آزاد) از آنشوخ جلو گیری کن

خورت هست که هر شب بکجا میرود این

* * *

ای قلم فکری زسامان خط هجران مکن

من مداد سرخ می آرم تو خون گریان مکن

گفته بودی جان ستا نم در بهای بوسهٔ

خون ما برخاك ریز و نرخ او ارزان مکن

ناله از شمشاد خواهی پنجهٔ مارا چه شد

خدمتی کزدست ما آید بکس فرمان مکن

عندلیب امروز بس فریاد و غوغا میکنی

خاطر گل نازك است افزون برین افغان مکن

لذتی کزدرد او بینی بس است ایدل ترا

پیش ما زین بعد هرگز صحبت درمان مکن

همچو طفلان گرچه از دندان دهانت شد تهی

وقت خودرا صرف هر بازیچه چون طفلان مکن

تا نپوشی چشم را از آنچه می بینی عیان

آرزوی جلوهٔ آنشاهد پنهان مکن

راحتم بگذار (آزاد) و بهل باران اشك

کشتی صبر مرا غرقاب این طوفان مکن

یار را ای هم نشین زان بی وفائی ها مگو

از زبان خود تو دانی از زبان ما مگو

ناصحا هر پند گفتی این یکی از من شنو

بعد از این از این سخنها با من شیدا مگو

میتمائی گر سنبل را بباغ آشفته تر

ای صبا در بوستان زآن زلف عبرسا مگو

یا خموشی پیشه کن یا حرف خود سنجیده گو

حرف بیجا گر نخواهی خویش را رسوا مگو

عیب نادان را نباشد پرده پوشی جز سکوت

حرف ناسنجیده پیش مردم دانا مگو

دیدم ای دل یار را امروز بس نازك مزاج

حال (آزاد) حزین را پیش او حالا مگو

* * *

هرگز عطا ندیده دلم جز جفای تو

تا کی جفا کشم بامید عطای تو

مهر بر نداری ایمه زیبا ز خواب ناز

تا آفتاب سر نگذارد بپای تو

صبح وصال میکشد این خجلتم که چون

در شام هجر جان نسپردم برای تو

از ما مپرس حال میپرس روزی دلم

گفته است کاکلت همه را در قفای تو

بیش شود از وفای خودم منفعل شوم

بس کن خدایرا که شد از جفای تو
آهوی چشم یار مگر از توام نبود

ایدل چرا نمی شنوم ها بهای تو
آبی بر آتش دل (آزاد) هم بزن

تا چند خاك راه شود در هوای تو

* * *

ابروئی که از بیم نگه گشتم هلاك او
زخول کرخان دست من و دامان پاك او

گر باد خبر ز محتسب دارد سرو کاوی
که بالا زدنمان از پاهیان دامن پاك او

زبس مشتاق روزی خوار شد بارزق می دانم
که گندم در میان خوشه باشد سینه چاك او

اباشد کار آسان کو جدا از من شود جانانه
زتن بیرون شود گریبان ندارم هیچ باك او

زبس انوار عفت تابد از رخسار او (آزاد)
نگه سر میند ابس گردد ز روی تا بناك او

* * *

گر شبی گردم با آن کاکل پریشان رو برو
گویمش از ما جرای روز هجران مو بمو

چند باشم از جفاینت ای ستمگر دربدر
چند گردم در هوایت ای جفاجو کو بکو

آنچه از اغیار می بینم بگویم یک بیک
گر شبی در گوشهٔ باشیم با هم دو بدو
گر جواب نامهٔ (آزاد) ننوشتی چه باک
از تو ای نو خط باین شادم که خواندی مو بمو

* * *

گیرم که یار یافته باشم بکوی او
کو چشم آنکه دیده گشایم بروی او
بی اشک چشم زنگ دل اصلا نمیرود
گر با هزار آب کنی شستشوی او
هرگز نسیم صبح چنین جا فزا نبود
دارم گمان که همره خود داشت بوی او
شوق طواف کوی کسی کرده جا بدل
یارب ز روی لطف بر آر آرزوی او
انگشت من بزلف تو زان شانه زد که دل
گم شد در آن میان و کند جستجوی او
دل نیز بیوفا شد و از پهلویم گریخت
از بس بیاد نشسته گرفته است خوی او
آن سان دلم شده است ازو پر که هر سخن
بر لب رود تمام بود گفتگوی او
از یک پیاله عمر دگر داد ساقیم
(آزاد) واقفی که چه دارد سبوی او

* * *

دلم از شهر به تنگ است بیابانی کو
تا بکی آه کشم نعره وافغانی کو
چند چون غنچه خاموش چنین دلتنگی
همچو گل جامهٔ چاک ولب خندانی کو
نه بسر فکر دیار و نه بدل در دیار
سر پرشور کجا و دل پریشانی کو
نه بوصلی خوشم و نه ز فراقی غمگین
لب پرخنده کجا دیدهٔ گریانی کو
کشور دل شده از قبطی وسواس خراب
ید بیضا بکجا موسی عمرانی کو
کشت امیدمن از باد معاصی شد خشک
آخرای ابر کرم نوبت بارانی کو
به نسیم کرمی مشکفد غنچهٔ دل
ای خطا پوش عد امژدهٔ غفرانی کو
تا بکی بخل وحسد شیوهٔ مردم باشد
بکجا شکوه مرم صاحب وجدانی کو
مال وجان چیست که (آزاد) کند از تو دریغ
تا نثار تو کنم ملک سلیمانی کو

* * *

ساقیا تا که بود باده بجام من وتو
گردمت دور که دور است بکام من وتو
دولت حسن ترا مملکت عشق مراست
این دو کشور شده مخصوص بنام من وتو

قاصد باد صبا نیز خنک رفتار است
برق در کار بود بهر پیام من و تو
غم مخور ایدل آواره بهر حیله که هست
آید آن آهوی رم خورده بدام من و تو
هرچه خواهد بمن آنچشم سخنگو گوید
تا کس آگاه نگردد بمرام من وتو
بجز از لعل تو و ساغری از بادهٔ ناب
نیست چیز دگری درخور کام من وتو
شب وصل تو زبس راحت روح است وروان
صبح صادق ببرد رشك بشام من و تو
در شب وصل چو استاد همیگفت (آزاد)
«گوئی امشب که طبیعت شده رام من وتو»

* * *

رسوائی بازار محبت که و من کـه
از تیغ تو تشریف شهادت که و من که
گفتم زمروت نبود کشتن عاشق
گفتا به تغافل که مروت که و من که
آنشوخ کجا بـر سر بالین من آیـد
زانچشم سیه چشم عیادت که و من که
ازشوق لذت سر کشم از خاک وگرنه
شیرین لب من شور قیامت که و من که
شددر خورشان دگری آن بت شرین
ازشهد لبت کان حلاوت که و من که

از کوچهٔ آنزلف ندارم سر رفتن
بگذار مرا راه ملامت که و من که
در پای سبو دست زدم از سر تعظیم
با زاهد مکاره ارادت که و من که
این است اگر سلسله جرم من (آزاد)
غلمان که و حوری که و جنت که و من که

* * * *

باز در بزم حریفان میل صهبا کرده
رفته است از خاطرت عهدیکه با ما کرده

در میان مردم بیگانه جا کردی چرا
نور چشما کر نرنجی کار بیجا کرده

خاستی از جا و افکندی بپا زلف سیاه
فتنهٔ چون رستخیز امروز برپا کرده

همچو طفلان میدوی ای اشک هردم روبخاک
خویش را در پیش مردم خوار ورسوا کرده

مهربانی دل ز عشاق و بریزی خون شان
نه ازآن حاشا نه ازاین هیچ پروا کرده

خط ترا شیدی و تر کردی لب از مینای می
ایمسلما نزاده خود را پاک ترسا کرده

صاف کردی از غبار خط سواد حسن را
زور تیغ است اینکه میدان را مصفا کرده

هیچ سودای رقیبت گر که مردم خواره است
یوسف من از چه با او میل صحرا کردهٔ
در بهای عشق جانان دین و دل دادی ز کف
آفرین (آزاد) خیلی خوب سودا کردهٔ

* * *

ای آفتاب روی ترا در خور آینه
حیران حسن تو من و حیران تر آئینه
تنها همین نه صاحب بخت سکندر است
دارد ز عکس یار عجب جوهر آئینه
از بس ز دیدن تو بحیرت فتاده است
دیگر نبرد نام ز اسکندر آئینه
افتاده را بخد بنده تحقیر منگر بند
سر می‌نهد بخدمت خط کدر آئینه
با اهل دل بیا دزتند و بمردم زنی
بهفته اند ما قد لان در بر آئینه
در حیرت است عالمی از دیدن رخت
خود شاهدی است از همگی بهتر آئینه
زانوی خویشرا بکن آینه زانکه نیست
مرد اهل راه را به از این دیگر آئینه
از دست اوست کاین همه مغرور گشته یار
دارد هزار فتنه بزیر سر آئینه
(آزاد) نازآن صنم از حد گذشته است
او را بگو برای خدا منگر آئینه

شعله افتاد چراز عشق تو اندر شیشه
دهد اخگر عوض آب مقطر شیشه
خواستی شیشهٔ دل چون کنم وچون ندهم
بتو سنگین دل بیرحم ستمگر شیشه
از گل روی تو در آتش دل زآب سرشک
عرقی ریختم و گردش اکند ز شیشه
همچو پروانه که جان هدیه کند بر شعله
میکنم هدیه ات ایجان برادر شیشه
بسکه خوبان بشکست دل عشق خوشاند
ترسم آخر نگذارند بکشور شیشه
یادی که وسد بر لب یاقوتی او
سوم صافی فکند درقدح زر شیشه
غم خون دل (آزاد) تو شد آتش شوخ
آب اگر پر کند از چشمهٔ کوثر شیشه

* * *

سحر میگشت آن گل در چمن آهسته آهسته
بخود میگفت زیر لب سخن آهسته آهسته
بزخم سینه ام بنهاد داغ و با تبسم گفت
زمرهم به شود زخم کهن آهسته آهسته
گهی با ناز و که نیرنگ و که با افسون که از غمزه
دل از من بردآن سیمین بدن آهسته آهسته
مگر در طرف دامان کاکل افشاندی که با زامروز
صبا می آورد مشک از دمن آهسته آهسته

توهم چون صبر وطاقت ترک ما کردی نمیدانی
که پیتو میرود جانم زتن آهسته آهسته
ندارد میل شادی خاطر افسرده چون یاران
برون رفتند از این انجمن آهسته آهسته
اگر (آزاد) نفس کافرت گیرد زدل تعلیم
مسلمان میشود این برهمن آهسته آهسته

* * *

پیرم وعشق جوانی بدلم جا کرده
وین جفا پیشه‌ام آواره وشیدا کرده
دلم افسرده چنان بود که گوئی مرده است
حضرت عشق دگر باره‌اش احیا کرده
خط سبز ولب لعلش بنگر باز بگوی
مرده رازنده لطف خضر ومسیحا کرده
خود ندانم که چه لذت برد از باغ وبهار
آنکه گلگشت چمن بی‌می ومینا کرده
گوبیا ام گل ازخانه برون پای منه
هر که امروز چو من توبه زصهبا کرده
ساغر کس نشود فصل گل ازباده تهی
لاله زین خونجگری جای بصحرا کرده
جرف قد قامتم آمد زموذن چوبگوش
به گمانم که سخن زالقدو بالا کرده
زادهٔ آهوی مادر بخطا مشک ختن
بس خطا کرده که با زلف تودعوا کرده

میگذشتم سحر از کوی مغان دیدم شیخ
برسر دختر رز معرکه برپا کرده
نیست این جرم و خطائی که ز بخشش نبود
از تو یک بوسه گر (آزاد) تمنا کرده

* * *

آن دل که درو جای تو نبود همه خون به
وان سر که بپای تو نیفتاد نگون به
روزی بعیادت قدم این سو نهادی
خود گو که شود عاشق بیمار تو چون به
گر وصل تو توام بملاقات رقیب است
هجران تو از دیدن این دشمن دون به
خواهی که ز آفات رهی نفس زبون کن
نفس تو بود خصم تو و خصم زبون به
زخم دگری نیز بزن بر دل (آزاد)
برسینهٔ او داغ تو هر چند فزون به

* * *

خوشتر از عشق نباشد کاری | گرمتر نیست ازو بازاری
غیر آن چشم سیه در گیتی | نخورد شربت خون بیماری
گرچه چون شمع بسوزم نکنم | با کسی از آتش دل اظهاری
باغبان راست بگو چون قد او | هست شمشاد تر ار فتاری
غنچه را باد هنت نسبت نیست | هیچ او را نبود گفتاری

مژده وصل تو آور د رقیب بوی گل را که شنید از خاری
قطع کن ناخن تدبیر (آزاد) تا نیابی گرهی در کاری

* * *

دلا ز حال پریشان چه گفتگو داری
همین بس است که سودای زلف او داری
شراب میکده ایدل ترا نمی گیرد
چنین که با می لعل نگار خو داری
حکایت دل خونین تو شرح داد ای اشک
که روشنا سی و در مردم آبرو داری
بروزگار دلی را درست نگذاری
از ین شکن که در آن حلقه های موداری
هزار مرتبه بر پست عهد و باز شکست
دلا هنوز وفا را زوی آرزو داری
ببوی باغ نمیماند ای نسیم بگوی
ز طوف کوی که مانند مشک بو داری
بزلف یار چه گم گشته از کف (آزاد)
که صبح و شام در آن کوچه جستجو داری

* * *

دیده ام خال لب و طره مشک آسائی
دانه افتاده بجائی و قفس در جائی
شکوه از عالم بالا نتوان ورنه مرا
ساخت پامال جفا سرو سهی بالائی
سر و سامان مطلب از دل آوارهٔ خویش
ایکه داری بسر از زلف بتان سودائی

مستحق است با فسردگی کوچ چو من
هر که جز کوی نکویان طلبد ماوائی
باده خوشدلی از ساغر گردون مطلب
که من این نکته شنیدم ز قدح پیمائی
مده ای شیخ بما طعنه رسوائی را
که نباشد همه شهر چو تو رسوائی
محتسب را خبر از دختر خود نیست ولی
بر سر دختر رز کرده بپا غوغائی
باید از این دو یکی را بکف آری (آزاد)
پیر روشن گهری یا صنم برنائی

* * *

باده در لب سرمه اندر چشم شهلا میکنی
فتنه بین الملل را باز بر پا میکنی
ای طبیبی آن لب جان بخش را یکدم ببین
تا بکی انکار ز اعجاز مسیحا میکنی
در دل سنگش اثر ننمودی ای افغان ولی
بارها دیدم اثر در سنگ ها را میکنی
از تو زیبا رونمی زیبد بجز کار نکو
هر چه میخواهی بکن ما نا که زیبا میکنی
نیستی گر توتیا ایخاک کوی دلستان
پس چرا چون روشنی در دیده ام جا میکنی
یکنظر ای حورعین بر منظر چشمم نشین
(از تفرج گر هوای سیر دریا میکنی)

نیست جز صبر قلیل انجا متاع دیگری

خانه دل را بگوتا چند یغما میکنی

درجهان (آزاد) نبود ساده لوحی همچوتو

زان جفا جو چون وفاداری تمنا میکنی

* * *

ای ناله دیدمت نتوانی اثر کنی

خاموش باش گوش مرا چند کر کنی

هرگز اثر نمیکند افغان بگوش یار

ایدل مگر تهیه کار دگر کنی

آخر بلند گردد ازین دو دشعلهٔ

خوب است گرز آتش آهم حذر کنی

ایدل ببین که طفل سرشکت زاید بخاک

آن قطره ها که جمع بخون جگر کنی

جز نالد عشق جنس دگر نایدت بدست

گرخانه دلم همه زیرو زبر کنی

دانم بیادتت که پس از مردنم زتو

نبود امید آنکه بخاکم گذر کنی

آخر نمیشود شب یلدای هجر یار

یارب مگر بلطف خود این شب سحر کنی

گر تشنه کام جان دهی (آزاد) خوشتراست

تالب زجام مردم دو نه طبع تر کنی

* * *

شدیم تا که در گلشن آشنای گلی
نکرده ایم گهی شکوه از جفای گلی
بیا که شد رخ روشن ز حسرت چشمم اشک گل
چو گلرخی بنظر آیدم بهای گل
سحر ز برگ کبی آتشم افتاد بجان
که یادم آمد از آن گوشهٔ قبای گلی
هزار عاشق بیخانمان ترا قربان
هزار بلبل بی آشیان فدای گلی
بغیر تو که سزاوار نمایان جانم
ز بلبلی که طلب کرده رونمایی گلی
هزار داغ گذارد به سینهٔ گلچین
ستاره دار فلک بهر خونبهای گلی
گسیخت رشتهٔ عمر و نشاط بلبل را
کسیکه بست کمر از پی فنای گلی
شده است مرغ دل من چو خار پشت زبس
خلیده خار ستم بروی از جفای گلی
چو عندلیب چمن بوالهوس نیم (آزاد)
که هر سحر بگزینم گلی بجای گلی

* * *

صرف شد عمر گرانمایه ببازی بازی
تا کی ایدل بمتاعیکه ندارد بازی
رفت ایام نشاط و طرب و عهد شباب
جای آنست که سوزی نه که خود را سازی

آنچنان در ره غفلت شده گرم عنان

که ز منزل خبرت نیست همان میتازی

نخل خشکم که نه بار بما ماند نه برگ

ابر رحمت چه شود گر ز کرم بنوازی

آنچنان گشته رفیقم ازین مرحله دور

کز کسی هیچ بگوشم نرسد آوازی

دل مرا برد ز راه و خم زلف گذاشت

بکه نالم که ندارم بجز او همرازی

سنگ خارا نبود همچو دل سخت (آزاد)

اگر از خجلت اعمال بدت نگدازی

* * *

در نکوئی نیست چون رخسار نیکوی تو روئی

مشک چین را کی بود چون زلف پرچین تو بوئی

آرزو دارم که روزی دستم افتد در میانت

ضعف همت بین نخواهم از تو چیزی غیر موئی

روی گل همچون گل رویت نبرد در لطافت

گرچه رویش را دهد هر صبح شبنم شستشوئی

نه همین گلچین که بلبل هم درین بستان بنالد

باغبان در گلشن افکنده عجایب های و هوئی

دل گر از عشق خوبان شد تهی زو سنگ بهتر

چون سر شوری نباشد خوشتر است از وی کدوئی

خوش بود با یار موزون طبع شیرین سخندان

صحن باغ و سایهٔ بید و کنار آب جوئی

بهر نکبو سوزان جان وزپی یکه جام دل هواست
جان ودل دادم که سبوئی دیدم ازوی نه سبوئی

گوشهٔ هوا هم بطرف باغ وپای آبشاری
کاندرا نجا با تو درخلوت نشینم گفتگوئی

ازدل گم گشته ام در هیچ جا نبود نشانی
درخم زلف کسی (آزاد) باید جستجوئی

* * *

چرا ز بزم من ای شوخ دلربا رفتی
چه گفته ام چه شنیدی بگو چرا رفتی

اگر بکیش تو نبود وفای عهد روا
چرا بجای حریفان نا روا رفتی

شدم هلاک تو روزی که خط مشکین را
صفا نمودی وسوی خواجهٔ صفا رفتی

نبود بوی تو هرگز چنین عبیر آمیز
مگر بکوچهٔ آن زلف ای صبا رفتی

دلا نگفتمت ازمکر شیخ کن پرهیز
چگونه در پی این رهزن دغا رفتی

بکشتنم تو ز طوفان نمیرسد خللی
ز ناخدای اگرجانب خدا رفتی

ازین زمانه وفا رخت بسته است (آزاد)
تو گر امید وفا کردهٔ خطا رفتی

* * *

ای نازدانه با من آخر کجا ستی

ماهی است نا مدی چه مه کم نما ستی

شیرین ادا و خوش سخن و شکرین لبی

با کیزه روی و گلبدن و دلربا ستی

با عاملی گشاده جبینی و خنده روی

آخر خدا برا زچه رو خصم ما ستی

ای شعله خوی چند زنی در دلم شرار

از بهر چیست کاتش هر مدعا ستی

این گرمجوشی تو به بیگانگان ز چیست

هر چه خصم جانی هر آشنا ستی

از دل خیال روی تو یک لحظه نیست دور

زین رو نگویمت که تو از ما جدا ستی

عیسی با سمان و فلاطون بزیر خاک

دوران آسیب است که کان شفا ستی

زان زلف اگر گذر کند ایدل از چه رو

هر بامداد چشم براه صبا ستی

منت بکش ز خضر که کس جاودان نزیست

عمر ابد عطیه ملک فنا ستی

آمد بهار و موسم مستی و عشرت است

زاهد چه بی نصیب و عجب بینوا ستی

زان آتشی چون چون و برو آرزوی آتشین

(آزاد) در دل تو عجب شعله ها ستی

* * *

چند میرانی ز کوی خویشم ای نا مهربان

جز و مشتاقان خود بشمار مارا هم یکی

آن فرنگی زاده یک حرفم نگفت از راستی

زانکه این کافر نمیگوید خدارا هم یکی

راه مقصود آنقدرها نیست پر دور و دراز

چون زره واماندگان خوانی دعا را هم یکی

دیده ام هنگام مستی وعدهٔ بوس و کنار

میدهی بیگانگان را آشنا را هم یکی

می شمرد امروز جانان زشت ها را یک بیک

گفت در خیل بدان رسم وفارا هم یکی

یکنظر از لطف (آزاد) اگرسو یم شود

در صف بدولتان آرم هما راهم یکی

* * *

بهار آمد که بارعنا جوانان در چمن باشی

نه با پیری چو من در گوشهٔ بیت الحزن باشی

ترا گفتم بگلشن آ ی و خار چشم گلچین شو

نگفتم با رقیب آئی و خار چشم من باشی

ترا کاین حسن زیبا داده ایزد آرزو دارم

که اندر خیل خوبان صاحب خلق حسن باشی

چو بلبل ساختی خود در گلستان چند چون زاهد

کنی بازی به تسبیح و بفکر ما و من باشی

حیات تازه بخشد روح را همصحبت دانا

چه با جاهل قرین باشی چه بار اهر یمن باشی

زعلم و فضل دولت نیست بهتر لیک معلوم است
که بی دولت اگر باشی زبون مرد وزن باشی
مکن در خفیه کاری را که شیطان زو شود خشنود
چه سود از اینکه اندر لعن شیطان در علن باشی
بنه آتش مزاجی را ز سرگر آبرو خواهی
بده خاک طمع بر باد تا دور از محن باشی
تواضع پیشه کن (آزاد) و بنما از حسد پرهیز
که از آن دوست دار تست وزین اندر حزن باشی

*** — ***

ای نسیم سحری از چه شدی عنبر بوی
مگر افتاده گذار تو بر آن سنبل موی
عوض آه گر آتش کشم از دل برجاست
که تش زد بدلم عشوهٔ آن آتش خوی
روزی ابرو وقد کج کله غالیه خط
عوض باغ سوی کعبه عشاق بپوی
شرحی از قصهٔ درد دل خونین بشنو
سخنی زان لب شیرین شکر بار بگوی
ساختی طرهٔ مشکین سیه را چوگان
دل ما در خم چوگان تو افتاده چو گوی
در نسب هندوی زلف سیه خم به خمت
رسدش سلسله بر درخشان زدو موی
جوی خون میشود از دیدهٔ (آزاد) روان
بتفرج گذر ای سرو روان بر لب جوی

بازمی بینمت ای گل بهوای دگری
رفته گویا دلت ایشوخ بجای دگری
این هنوز اول عشق است بهاین کوچه مرو
دارد این راه بهر گام بلای دگری
تو که جز جور و جفا یاد نداری کاری
بتو دشوار بود جور و جفای دگری
شب و روزم بتو مشغول و تو مشغول بغیر
من برایتو دهم جان تو برای دگری
آخر ایشوخ بیا روی خدا بین تا چند
روی ما سویتو و تو بقفای دگری
چه وفا کرده ای شوخ جفا پیشه بما
که نهی چشم تو تیغ بوفای دگری
هر پریچهره بتی نازو ادائی دارد
دارد آن شوخ کمان نازو ادائی دگری
هرکه زدامن شب دست ندارد کوتاه
دل او را رسد (آزاد) صفای دگری
* * *
عنان خویش ایدل تا بآن نامهربان دادی
متاع صبر و طاقت را بفریاد و فغان دادی
نمیماندی نشان از دودمان مردم چشمم
زمام کار را گردر کف اشک روان دادی
زخصم خانگی نبود بعالم دشمنی بدتر
تو گرای شمع سر دادی هم از دست زبان دادی

زد آخر دوده‌ٔ مشت وتاجت راز سر بر بود
چرا ایگل زغفلت تکیه بر باد خزان دادی
گر آن رعنا پسر با این قد زیبا شدی در باغ
خرام نازا و صد طعنه بر سرو چمان دادی
زپند تلخ ای ناصح بشد شورم فزون گویا
مرا جای نصیحتهای نیکت رطل گران دادی
رقیبا شکوه ام کردی به پیش یار و ممنونم
که نامم را بیاد آن بت شیرین زبان دادی
به پیری گرددت معلوم کایام جوانی ها
چه قیمت دار بود و چون زدستت رایگان دادی
اگر سلطان حسنت رحمتی میداشت بر (آزاد)
باو هم از خط پشت لبت خط امان دادی

* * *

ببزم غیر هر شب سرخوش و مستانه می آئی
ولی با ما نه در گلشن نه در میخانه می آئی
مکن پنهان اگر چون شد چه کردی زانکه می بینم
زکویش قاصدا مشب سخت بیتابانه می آئی
نداری جز شکست وریختن ای محتسب کاری
چرا در بزم میخواران چنین دیوانه می آئی

ملامت نیستی ای دل بکار آنده‌ان وخال
تو هم جان داری و از بهر آب ودانه می آئی
ندانم شکر گویم یا شکایت لیک میپرسم
که پیش آشنا بهر چه یا بیگانه می آئی
بروزاهد بکوی میکشان یکشب چو میدانم
اگر دیوانه رفتی زانطرف فرزانه می آئی
نمی آئی عبث اندر دل من ای خیال یار
سراغ گنج داری کاندرین ویرانه می آئی
هوای کاکل مشکین او ازسر بنه ای دل
که زانسو با تن صدچاک همچون شانه می آئی
برای خواب درچشم من امشب پای نگذاری
شب آخر شد که با افسوسانه یا افسانه می آئی
چو زاهد دربانی خود نماگر نیستی (آزاد)
به پیش ما چرا با سبحهٔ صد دانه می آئی

* * *

قصاید

در توحید تمجید حضرت آفرید گار حمید

ای منفعل ز رو یتو خورشید خاورا
گویا تو آفتابی و خورشید اخترا

هر گه برد نسیم غبار درت بباغ
گلها پیاده پیش وی آیند یکسرا

نرگس گرفت طاس و بچشم تو باخت نرد
ازبرگ خود به پیش تو گردید ششدرا

هرگاه بیادم آید ازآن زلف وزا نمژه
هرموی میشود به تنم همچو نشترا

چون خضر سوی چشمهٔ حیوان نمی شتافت
می یافت گرخبر زدهانت سکندرا

ازدل هوای خاک دراو نمی رود
اشکم اگر درآب زند یا با خگرا

آه‌ای اجل برای عیادت نیامدی
شد مدتی که هست سر من به بسترا

بیکار نیستم مشو آزرده ای جنون
گه تیشه ام بپامت گهی سنگ بر سرا

از پشت هفت پرده بروبم شدی سر شک
اید یده ورز خانه مردم برو برا

یارب که داده است بانروی نازنین
زان ابروان و وان مژگان تیغ وخنجرا

در دولت غم تو ز بس میکنم خوشی
گویند یافته است گدا گنج گو هرا
کفر درست خوبتر از دین ناقص است
ساقی مکن برای خدا نیمه ساغرا
چون نه سیاه پوشم و نه بشنوم رباب
نه کور گشته چشم و نه گوش من کرا
در سر ز بوسه لب جانان فتاده شور
یا للعجب که کامم از وی شد چو شکرا
ناسور ساخت زخم دلم را بآب خویش
آمد پوند در کفت اینگونه خنجرا
ایدل چه از شراب نوشی و دلبرا
زین بیشتر سیاه مکن روی دفترا
تیغ دو سر بدست تو از خانه اوفتاد
از جا بجنب و فتح بکن ملک خاورا
من ره نمایمت تو اگر همتی کنی
ملکی که هست از دو جهان هم فزونترا
یعنی نخست عجز کن و سر بخاک نه
وانگه بگوی حمد خداوند اکبرا
آن خالقیکه روح بتن میکند روان
آندم که جای نطفه بود بطن مادرا
گاهی ز خار و چوب برآرد لطیف گل
وقتی ز خاک و سنگ کشد پاک گوهرا
هر صبحگه نسیم عطا بس چو می وزد
در کاسه گدائی گل افکند زرا

هرگز کسی بلند نگردد بروزگار
از صدق وعجز گرنه نهد پیش اوسرا
یارب تووا قفی او بصیری بحال من
کز معصیت شداست مرا روح لاغرا
یارب بحق توکه خدائی و مهربان
یارب بجاه وآنکه زتوشد پیمبرا
یارب بصدق حضرت صدیق وزهد او
یارب بحق حضرت فاروق عمرا
یارب بحق حضرت عثمان وجاه او
یارب بحق شیرخداوند حیدرا
یارب بحق فاطمه آن بضعةالرسول
یارب بحق حضرت شبیر و شبرا
یارب بحق صدق بلال وتقدسش
یارب بحق طاعت سلمان و بوذرا
یارب بحق جمله صحابی پاك دین
یارب بجاه جمله امامان رهبرا
یارب بسوز سینه پیران داغ دار
یارب به آه ودرد جوانان مضطرا
یارب بحق ناله مسکین دردمند
کافتاده بی غذاو مداوا به بسترا
یارب باب چشم ولب خشك قانعی
کز بحر وبر خوشاست بان خشك واین ترا
(کازاد) را ببخش وسکن شرمسار کس
یارب بجاه وعزت ساقی کوثرا
محتاج هچکس مکن امروزم ای کریم
شرمنده ام مدار بفردای محشررا

در نعت حضرت رسول اکرم (ص)

ساقی بیار باده که شد موسم بهار
مرغان زار شور فگنده بمرغزار
افروخت چهرهٔ گل و دل کرد غنچه جمع
افروخت قد صنوبر و در رقص شد چنار
لطفی بیا که جانب صحرا کشدم رخت
در کنج خانه چند نشینم هر دو زار
جانم بلب رسیده زافسردگی طبع
جانا مرا بیار بجان و برو می آر
از گریه گشته است نگار کنار من
تا چند ای نگار من از من کنی کنار
بستم بدل قرار که از عشق بگذرم
لیکن ربوده عشق تو از جان من قرار
گفتم از ین سپس بغم کار خود شوم
ما را نماند فکر دهانت به هیچ کار
جانا شنیده‌ام که رقیب از زبان من
گوید که هست قد تو چون سرو جویبار

نسبت دهد به سبزه خط تو ضمیران
گوید که هست زلف کجت نافهٔ تتار
گه چشمهٔ حیات بگوید بان دهن
گه رشک آفتاب نویسد بان عذار
گه گویدت که هست ستمکار و بیوفا
گه گویدت که هست دل‌آزار و جان شکار
زین گونه گفته های خطا طبع نازکت
رنجیده است از من مسکین دلفکار
ای منفعل ز مهر رخت ماه آسمان
دی پا بگل ز شرم قدت سرو جویبار
کوته نظر نیم که بگویم قد تو سرو
پیش قد تو سرو سهی را چه اعتبار
ریحان بخاک می خزد از حسرت خطت
خون میخورد ز زلف کجت نافهٔ تتار
با خضر با لمشابهه گویم که آن دهن
خوشتر بود ز آب حیاتش هزار بار
هم بیوفا به پیش رقیبت نگفته ام
اما کرا متی شده است از وی آشکار
خود کیست آفتاب که پیش تودم زند
این روشن است بر همه کالشمس فی النهار
الحق که حیله جوئی و بدخوی و بیوفا
هم سست عهد و سخت دلی هم ستم شعار

در مجلسم چو شمعی و اندر دلم چو داغ
در دیده‌ام چو نوری و در سینه‌ام چو نار
گاهی ندیده‌ام ز دهانت تبسمی
گویا ترا نداده دهان هیچ کردگار
هر چند دلبران همگی آفت دلند
اما نمیکنند به دلخستگان کنار
تا چند در هوای تو بارم زدیده خون
تا چند از جفای تو کارم به سینه خار
روزی نشد که بر سر خاکم قدم نهی
ای روشن از فروغ رخت شمع بر مزار
آن خال نیست بلکه تسولی است الحذر
و آن زلف نیست بلکه بلائی است الفرار
یکدم بیا و در دل گرمم قرار گیر
سیماب نیستی که ز آتش کنی فرار
چشمت کدام وقت نظر سوی ما کند
که خواب و گاه مست وگهی سخت درخمار
روشن نمای بزم مرا تا که زنده‌ام
ور نه برای غیر بشو شمع بر مزار
در بین مردمان گندم زهر در ایاغ
چشمت بجان ما شده چون دور روزگار
دیدی که هیچ جانب ما را نگه نداشت
آخر به ابش چشم تو کشته‌ام چون غبار

ایدل تو سادهٔ حذر از زلف و خال او

زین فتنه های دور قمر باش هوشیار

با زلف دلبرانه چه زنی پنجه دست گیر

در کوی گلرخان چه نهی پای پایدار

این قوم را وفا نبود در نهاد هیچ

وین خیل را بصدق نبوده است هیچ کار

برهم شود ز صحبت شانه جمله عقل و هوش

درهم شود ز الفت شان جمله کار و بار

دل خانهٔ خدای بود از خدا بترس

در خانهٔ خدای بتان را دهی چه بار

خواهی که از حبیب نیفتد در او نظر

این خانه را به مهر حبیبش بده نگار

سر خیل انبیا شهٔ لولاک عقل کل

سالار دین جهانه کرم منبع وقار

آن پادشاه صورت و معنی که مثل او

در عالم خیال ندیده است روزگار

ظاهر به واجب است که ممکن نشد چو تو

ای ممکنات را بوجود توا فتخار

طاعت نکرده‌ام که شود غره بر عمل

خدمت نکرده‌ام که روم بر امید یار

تازه اگر گنم بجناب شما بود

حاجت روای ما چو توئی حاجتم بر آر

از کوه معصیت کمرم خم نمیشود

هستی شفیع من چو بدرگاه کرد گار

هرموی من اگر دو زبان چون قلم کشد

لغت ترا ادا نتوانم یک از هزار

معراج تو بلند و بگویم بر حق است

ور بهر وصف نگوید سرش بدار

اینک بعذر آمده‌ام عذر من بذیر

سر مینهم بپای تو از بهر زینهار

این دیو کج نهاد زمن برده مردمی

وین نفس بد لگام زمن برده اختیار

که سر نهم بسوی هوا بهر خط نفس

که پا نهم بزهد ریا بهر اعتبار

تا آتش هوا نشانم بخاک عجز

خواهم ز بهر لطف تو یک چشم اشکبار

فی اشتیاق یا بک تنداب سجهتی

ارحم بنا بآلک و صحابک الکبار

شاید که در حضور جناب تو جان دهد

(آزاد) را بدرگه خود خواه زین دیار

* * *

در نعت حضرت سید المرسلین (ص)

ایدل غمزدهٔ خون شدهٔ هرزه درا
چند اینگونه شتابی به پی نفس و هوا

میرود عمرو همان عادت طفلیت بسر
میرسد مرگ و همان خوی بهیمیت بپا

چند مصروف می شاهد و ساقی بودن
چند مشغوف نی و بربط و طنبور و نوا

تا کی از باده و بط حرف زنی هوش بدار
تا کی از ساده و بت وصف کنی فکر نما

گشته بسیار نکوهیده از دیر و کنشت
دل پاکت که خدائی است درو خانه خدا

هیچ آتش نتوان کرد به سیماب چنان
که بروح تو کند عشق بت سیم لقا

لایق مرد خردمند هنرور نبود
که شود روز و شبش صرف بکار بیجا

دانه و دام توشد خال و خط لاله رخان
دام را بگسل و از خواهش این دانه برا

شاد گشتن بغم عشق بود حرف غلط
دل سپردن به خم زلف بود کار خطا

گر تو جمعیت دل مطلبی چون دستت

رفت در زلف پریشان کنش از شانه جدا

میدوی ایدل دیوانه بمراد زین زلف

هیچ هشیار شنیدی که رود سوی بلا

جانب ملک عدم میشودت رهنمون

آن دهانی که تو دا ئیش فزون ز آب بقا

گاه گوئی که قد یار بود سرو سهی

راست بین باش که آن قد بکجا سرو کجا

ماه گوئی رخ معشوق و نبی بینی خوب

این تفاوت که فتاده ز زمین تا بسما

چهر چهرانیت ایساده بگو حاصل چیست

که بهر آینه رو محو شود سر تا پا

چند گوئی سخن دلکش جانان گهر است

گوش داری زمن این چند در آویزه نما

تلـسخن پخته نباشد بلب خویش میار

باده تا صاف نگردد مفکن در سینا

عزلت تام طلب کن گذر از نام و نشان

تا نیفتی بزبان همه کس چون عنقا

دائم (آزاد) بعزلت نتوانی تو داد

باش امروز که من می شوم ستر اهنما

بمذاقی که تو داری سخنت میگویم

لیکه بت را بشکن بنده شو از بهر خدا

آبرو گر طلبی روی بنه اندر خاک

خوف آتش اگرت هست مرو سوی هوا

وضع زلف ورخ خوبان بنگر پند بگیر

پیش پاکان بتواضع قد خود خم فرما

مهلکاهی دل محزون کسی را مشکن

تاچو کاکل نشود نسبت اصلت بخطا

دیدهٔ هیچ که بر عهد نگردد معشوقا

خواندهٔ گاه که پا بنده بپا ندد نیا

گرهوی خون نجگر ازغصه دوران چو سرشک

برخ مردم پاکیزه منه هرگز پا

مشوی روی سیه در نظر مردم خوب

گرهوی سرمه صفت تیره دل ودیده درا

برخ ما تهما هیچ مپالا ناخن

ورنه هرجا چوبه نوشوی انگشت نما

ازتوچون گل شکفد غنچهٔ دلها هردم

همدم مانند لاله گر بشوی همچوصبا

مرهم زخم دلت چند بود تاوک یار

دردبرین کنده راپکن از توبه دوا

دوروخصم چه باشی بتوما راست رفیق

تا بع نفس چه گردی بتو ناراست سزا

راست گویم دلکا ازتو بسی خونجگرم

آب شو خاک هوا بسوختهٔ سر بهوا

تابع دیو شدی شرم نداری ز نبی(ص)
بندهٔ نفس شدی خوف نداری ز خدا
لاف اسلام زنی ای شده از دین غافل
حرف از زهد زنی ای شده پا بندر یا
عقل تا از تو نباشد مکن امید بنفس
یار تا رام نگردد زسگ او چه وفا
از تو هر چند بس آزرده شد ستم ای دل
چه کنم باز داستی وزجانم نه جدا
حسب عمری که شریکم بغم وشادی تو
گرچه یک روز نکردی بغم من پروا
همه اعمال توام او ز نکو سنجیدم
خوب دیدم شده از دست تو تدبیر خطا
شدی از نفس ستمکاره بسی خوار وزبون
راست گویم نتوان بیشت افزون رسوا
اودرلده است بامید مرو جانب نفس
ناخن شیر نسازد گره کس راوا
بشنو راه نجات ازمن ومنت بپذیر
که بیک لحظ شوی فارغ ازین بند بلا
گرتو خواهی که شود نفس شریر تو سلیم
ور بخواهی که رسد آینهٔ تو بجلا
یکنظر چشم بخود افکن و با خویش بسنج
یکنفس گوش بمن دارو تأمل بنما

دیدهٔ هیچ در ایام خزان حال چمن
رفتهٔ گاه بهنگام بهاران صحرا

آخر عمر همان عهد خزان است بسر
اول عمر همان فصل بها راست بپا

از تو ایام جوانی است چسان بپسندی
که بود نخل امیدت تهی از برگ ونوا

بخدا تا ننهی دانه نیابی خرمن
بخدا تا نشوی بنده نگردی مولی

بنده شو بنده وگر راه هدا میجوئی
سر اخلاص بنه در درشاه دو سرا

صاحب علم لدن ماحصل نکتهٔ کن
مالك صورت و معنی شهٔ دین ودنیا

بخدا اولد حبیب و بخلایق محبوب
نام او احمد (ص) ودینش حق وقدرش والا

عزتش نزد خداوند جهان ازهمه بیش
رتبتش در نظر خلق خدا بعد خدا

او هدایتگر ما هست بقرآن آله
اوشفاعتگر ما هست بفرمان قضا

زده (آزاد) بد امان تو دست امید
یکی ای کان سخا حاجت اوساز روا

بگدائی بدرت آمده ام بهرسوال
نه تو گفتی که خدا گفته مران سایل را

بخدا روز مرا کرده سیه نفس پلید
بخدا حال مرا کرده تبه دیو دغا

درنعت حضرت محمد

بالب خشکم ودل سوخته ودیدهٔ تر

کردم آخر زسر کوی تو آهنگ سفر

سر کوئی که منش خلد برین میگفتم

گشته ازآتش خویتو بچشمم چو سقر

بخطائیکه چرادرخم زلفت آویخت

میچشانم دل‌خودرا بس‌ازین خون جگر

تابکی روزمن ازدست توباشد شب تار

چند باشد زتوبی مهرمرا شام سحر

خوی معشوق گراین است‌نخواهم معشوق

رسم دلبر اگراین است نجویم‌دلبر

تابدانی که‌چنین نیست ره معشوقی

سازمت آینه بی مهر ازین قصه خبر

آن زمان کزسر کویتو باندوه‌در از

گشت کوتاه ایمد دل محنت پرور

چونتو دانی که دل ساده ام از روزنخست

نکند شام گرش نیست نگار وساغر

همچو دیوانه سراسیمه بهر سو میگشت

تا کجا زهره جبینش در آید بنظر

بالات درنیمهٔ ره ماه تمامی که چواو

نیست درروی زمین سیم تن وسیمین بر

ماه روماه روش ماه جبین مالقا

صاف دل صاف منش صاف روان صاف گهر

خطه سبزش چوز مرد لب سرخش چو عقیق

دل پاکیزه خرآینه و تن چون مرمر

روی اوخوبتر ازهرچه بیاری بگمان

خوی او نیکتر ازهر که بداری بنصر

بجز آن طلعت تابنده ندیدم هرگز

کز گریبان بشر ماه برون آرد سر

پاک آنگونه که گوئی بوداز نسل ملک

صاف انگونه که گوئی بود از نسل قمر

خوش ادائی صفتی هست بذاتش مدغم

دلربائی هنری هست بشانش مضمر

گاه ازبوسه بکامم فکند شکر خشک

گاه ازباده بجا مم فکند آتش تر

ازهمه شیوهٔ عشاق نوازی آگاه

از همه قاعدهٔ ناز وادا مستحضر

هرکجا قامت اوسرو نخوانی موزون

هرکجا طلعت اوماه نگوئی انور

سحر خطش همه از سر عماد همزه

درس زلفش همه از سامری افسو نگر

همچو زلفش نشمید یم به بستان سنبل

همچو لعلش نچشیده یم بدوران شکر

نکنم پیش رخش خدمت مهر گردون

نکشم پیش لبش منت آب کوثر

هر آن خال که مابین دو ابروی وی است

دریکی قبضه زمرد نبود تیغ دوسر

ناز درخدمت او بنده وفرمان بردار

حسن ازحضرت او مالک وفرمان آور

پاک باشدورخ اوازاثر خط بدنی

نیست در مصحف رخساره او زیروزبر

پای ننهاده بملک رخ او لشکرخط

موررا راه نیفتاده درآن تنگ شکر

چون ندیده است برخساره خود داغ خسوف

میزند طعنه ازآن روی همیشه بقمر

دوش چون بود مرا کوکب طالع مسعود

دوش چون بود مرا بخت مساعد رهبر

من وماه من ازاندیشه دنیا فارغ

همیشه می به بغل نشئه مهیا در سر

بلب من سخن این بود که بستان باده

بلب او سخن این بود که بستان دیگر

مست بودم من وبس بی خبر از خویش ولی

چشم مستش بهر ستاری من داشت نظر

شور مستی چوزحد شد بعث خمرین لب من

گفت ای کشته باسرار سخن مستحضر

خواهم امشب سخن از تو بگوشم برسد
که نباشد به جهان هیچ سخن زو بهتر

گفتمش هیچ سخن نیست در آفاق فزون
بعد تحمید خدا از صفت پیغمبر

شاه روز جزا محرم خلوتگه قدس
رهسپار شب معراج وحبیب داور

خوانده در مدحت رخسارهٔ او حق والشمس
داده بر امت مرحومهٔ او حق کوثر

امر از اوست بهرجا که بخوانی معروف
نهی از اوست بهرجا که بدانی نکر

ماه خورشید زامرش بدمد بعد غروب
گاه از معجزه اش نطق برآید زحجر

پیر وحضرت او از همه غمها آزاد
چاکر درگه او بر همه سرها افسر

من که در مدح جنابش خجلم زین گفتار
بچنین روی و چنین خامه واینسان دفتر

نه همین نامه سیاهم که مرا روست سیاه
گر زخلق است نهان نیست نهان از داور

چون تو(آزاد) کسی نیست اسیر سگ نفس
وگر آزرده نگردی زسگی هم بدتر

تو باین روی وزبان مدح جنابی چه کنی
که بود مادح او حضرت خلاق بشر

قصیده درمنقبت حضرت علی کرم الله وجه

یکدم ای فکر هوس پیشه و گردون پیما
پرو بالی زن و از چاه طبیعت بدرآ

تا کی از فکر علایق بنهی سر ته بال
تا کی از ذکر مشاغل فکنی رشته بپا

چند بازیچه اطفال هوس خواهی بود
جهد بنما و زتنگ قفس و دام برا

چند سیر تو بود جانب ویرانه چو بوم
آخر ای مرغ بهشتی سوی کاشانه بیا

خود نه بینی که چسان زار و زبونم کرده
نفس اماره غدار و ابلیس دغا

زان یکم هر نفسی سوی ملاهی است هوس
هردمم زین دگری طرف مناهی است هوا

گر توئی معتقد حکم رسول مدنی
ور تو منکر نهٔ از امر و نواهی خدا

آخرت خانهٔ همان گوهه ملک عدم است
وان عدم نیست بدانسان که شوی محو و فنا

با همین جان و قوائیکه تراهست به تن

با همین تن که درو جان تو دارد ماوا

منزل اولت آنجاست که خواننده‌ش قبر

مونس وهمدمت آنست که خوانیش جزا

حالیا در نظرآور که چه خواهی اندوخت

زانچه امروز کنی کشت و برداری فردا

ایدل ازراه هدا مطلبی همت جوی

ازجناب اسد الله علی شیر خدا

شیرحق میرعرب شاه عجم زوج بتول

بدردین کهف امم جان نبی کان هدا

تاجور و گوهر یکتا یکف آرد دوران

قامت پیر فلک گشت زاندیشه دوتا

سبز از رشحه جودش چمنستان امید

سرخ از لمعه تیغش تن وجان اعدا

چاکر درگه اوگرهمه میر است ووزیر

بنده حضرت اوگرهمه شاه است وگدا

مرحبا طالع پیری که باوهد مخلص

حبذا بخت جوانی که باو داشت ولا

فرض کردم که خوارج بتو منکر با شند

شیرحق زانچه زبان میرسد ازموش دغا

خسروا ای بولای توتن وجان روشن
شده تاریک دلم یک نگه لطف نما
قلب محبوب وهواغالب ونفسم معیوب
طاعة هیچ وگنه بیدوکارم رسوا
ساعتی نیست که عقلم ببرد سوی ثواب
نفسی نیست که نفسم نبرد سوی خطا
نیست از آینه ام غیر قساوت ظاهر
نیست از ناصیه ام غیر شقاوت پیدا
گشته پابند عمل رشته طول املم
رشته نخل عمل سیل امل برور زجا
زده ام دست بد رسا ولایت از صدق
داره زم دل بتمنای جنایت زصفا
هوس ما راببرد چندو ساوس از سر
عقل ما را فکند چند هواجس از پا
میداد یوسف طاعات مرا گرگ حسر
وبخورد مرزع اعمال مواکرم ریا
خشک شد کشت امیدم شمی ای ابر کرم
مفلس بی هزم رحتمی ای کان سخا
ابر الطاف تو گرسایه کند برسرمن
نیست ازتابش خورشید قیامت پروا

گرم آنچه دل زنگ گرفته غم نیست
یا بد از صیقل خاک درلطف توضیا
نشود هیچ کم ایخازن اکسیر مراد
گر مس قلب مرا صاف نمائی چورلا
بخدائیکه از و نیست نشان در جائی
بخدائیکه عیان است نشانش برجا
بکریمی که زخوان کرم حضرت خویش
میدهد رزق چومن عاصی خبث زده را
بحکیمی که لطف خودا گرنکشاید
نتواند که کند هیچ لبش حمدوثنا
زانکه از مار کشد بهره ار نبور عسل
انکه آرد ثمر از چوب ور یاصین زگیا
آن بصیر یکه دهد باصره را بینش ونور
آن سمیعیکه دهد سامعه را درک صدا
به نبی عربی ختم رسل سرور دین
که هدایت کند امروز وشفاعت فردا
بچهار انچه شرع مقدس بعنی
بظهیر صدق وعدالت شرف علم وحیا
به بتو و حسنین و بصحابی کبار
به شهیدان حسین واحدو کوب ابلا
که به (آزی) زلطاف نما یکنظری
وارهانش زنسو نکاری ابلیس دغا

قیصده بیادگار مولوی عبدالغفور خان ندیم

شب گذشته که بودم زگردش دوران
بدردو محنت و اندوه و غصه والنان
براه بود مرا چشم لیک پر از آب
به تکیه بود سرم لیک خالی از سامان
زبس در آتش تب سوختم گمان کردم
که اوفتاده بجانم حرارت نیران
من اندرین تب سوزان که ناگهان خادم
دوید و گفت چه خسپی که آمده جانان
زجای جستم لیکن نبود تاب بتن
که بهر مقدم او هدیه سازمو دم جان
رسید و خنده زد ودست بر سرم بنهاد
بعشوه گفت که ای دردمند سرگردان
بچشم من بنگر بیش ازین نه بیمار
بزلف من بگذر زو فزون نه پیچان
ببین بروی چوماهم که سرزده خورشید
ببین بموی سیاهم که شب شده پایان

بیا بطلعت من بین که هست آئینه

مباش ساده چو آئینه پیش ازین حیران

رسیده‌ام چومن اینجا بدر دگو که برو

نشسته‌ام چومن اینجا بغصه گو که بمان

بهر کجا لب من میزنند دم از حکمت

بگو برای ارسطو بگو بیا لقمان

اگرچه باده حرام است نفع اوست نزون

اگرچه غصه گران است دفع او آسان

علاج و چارهٔ دردت شراب ریحانی است

وگر حرام بگویند گو هوا لرحمان

غرض زنان زمن رو نموده کای ساده

غرض زتهر بخادم بگفت کای نادان

مگر تو هیچ نفهمیدی آنچه من گفتم

گر این علیل فتاده چرا کوئی کسلان

برو بجانب میخانه وزمن برگوی

به پیر میکده کای از تو مشکلات آسان

شراب کهنه بکار است بهر درد کهن

سه‌چار شیشه بده وجه آن بنقد ستان

برفت خادم و باز آمد و شراب آورد

نگار ساقی من گشت و گفت میخور هان

بیک دو جام که کرد التفات و من خوردم
بهر چه درد و محن داشتم شد درمان

ز جای جستم و در صدد رجای بگریز بدم
همی بپا بپی میخواستم بی از جا زنان

ز بس شراب بخوردم چنان شدم بدست
که فرق می ننمودم زمین کدام و زمان

شدم ز نشه بسیار آنچنان بدهوش
که عقلم از سر و از تن برفت تاب و توان

گهی بجوش همی آمدم گهی بخروش
گهی بخنده همی بودم و گهی گریان

کنون اگرچه بهوشم ولی از آن مستی
هنوز هم بسرم هست اندکی پنهان

ولی خجالتم افزون شود چه هر ساعت
بخاطرم رسد از آن حکایت و سخنان

نه چشم آنکه گشایم بروی یگانه
نه روی آنکه نمایم بجانب خویشان

ز هر طرف متراکم هجوم غم بر تن
ز هر طرف متلاطم هموم هم بر جان

بخویش گفتم آیا کجا روم پی عذر
که بهر من طلب عفو خواهد از یاران

چو عقل پیر سرم آمد از وسد جستم
بگفت زود برو پیش صاحب عرفان
یگانه سولوی عبدر لغفور خان ندیم
که حسن خلق ووفا ختم گشته است بران
چز آنسخن که زلعش بخنده میریزد
کسی ندیده که بیرون جهد در از عمان
زهی ز خوی تو خوشبو مرا مشام خرد
زهی ز روی تو روشن مرا چراغ روان
به پیش لنگر حلم تو هست کوه سبک
به پیش طبع روان تو آب نیست روان
ازین اثر که بشعرت بود بود دهنت
هما نکه نام نهادند چشمهٔ حیوان
وزین اثر که بخلقت بود بود طبعت
هما نکه یاد نمایند روضهٔ رضوان
بهر کجا تو نیائی بگو نشاط میار
بهر کجا تو نمانی بگو سرود ممان
بحسن خلق خود آفاق را رهین کردی
بدام زلف خو (آزاد) را اسیر بخوان

* * *

قصیده بمناسبت وفات جناب مستطاب حاجی میرمحمد حسن خان

آوخ ز پدر که سایه او ... رفت ز سرم و نیتوان یافت
دردا ز دو جهان شد آنکه جانم ... زو صاحب تن شد و جهان یافت
رفت آنکه نظیر او درین عهد ... نتوان به یقین و یا گمان یافت
رفت آنکه حلاوت جهان را ... در گریه و زاری شبان یافت
والا گهری که لذت عمر ... در طاعت حی لامکان یافت
در دوره هفت شه بهر عهد ... هم جاه ربود و هم نشان یافت
پدر و دحباب در نود گفت ... وین عمر کم است و کم دان یافت (۱)
در ماتم اوست کاین دو چشمم ... این قدر سرشک خونفشان یافت
روشن نبود چگونه قبرش ... کز اشک شبانه شمعدان یافت
(آزاد) سال رحلت او
بنوشت که راحت روان یافت

* * *

تاریخ وفات شیخ فریدالدین عطار قدس سره

شیخ عطار آن فرید الدین ... آنکه بد پیشوا براه هدای
چو جبیش خدای بد زانرو ... هست تاریخ او حبیب خدا ۶۲۸

* * *

تاریخ وفات مرحوم عبدالعلی مستغنی

آه از جور چرخ کجرفتار ... داد از روزگار بی پروا
این ازوی نه کهتر است نه مه ... خاک از اوست جاهل و کانا

---

(۱) لفظ کم در عدد با لفظ نود مطابق و هر دو شصت می آید

در بهارش خزان رسد از پی — بعد گرمای او بود سرما

نه همه یکنفس فزون مهلت — هر کرا خواست گرم سازد جا

حیف مستغنی اد ستاد سخن — آن ادیب سخنور دانا

رفت خورشید فضل زیر زمین — زان سبب تیره گشت رنگ هوا

رفت آن عبقری سحر بیان — مالک الملک شعر و طبع رسا

شاعری استاد دانا مرد — که عدیلش نبد بکشور ما

گفت (آزاد) سال تاریخش

(مرده استاد شاعری دانا) ۱۳۵۲

* * *

تاریخ وفات پیر انصار

پیر هرات آنکه بوده بعهد وی — در زهد و فضل و دانش و تقوی همال او

(آزاد) هست سال وفاتش ز پیر عقل — گفتا بگوی (ساکن فردوس سال او)

(۴۸۱)

* * *

تاریخ وفات مولانا ابو عبدالله بخاری رحمته الله علیه

در دریای فیض عبدالله — که بصدق و بعلم مشهور است

۱۹۴ — ۲۵۶

هست سال ولادت و (صدق) — همچنان سال رحلتش (نور) است

* * *

ولادت و وفات امام شافعی

جناب شافعی آن مرد کامل — که باشد در طریق شرع دانا

۲۰۴ — ۱۵۰

بمیلاد و وفاتش گفت (آزاد) — که این باشد (مقدس وان معلی)

قصیدهٔ خاتمه

بر هر که خضر چشمهٔ حیوان نشان دهد
او هم چو من به پیش دهان تو جان دهد

خط را بدور حسن گر اینگونه رو دهی
سررشته‌ها بفتنهٔ آخر زمان دهد

دل دادن و سپردن جان کار سخت نیست
ما را اگر خدای بت مهربان دهد

دیگر مگو بهشت که بعشق است زندگی
این دفعه گر ز مرگ مرا عشق امان دهد

ایکاش روز وصل ز ما میگرفت جان
در هجر هر نفس که تواند که جان دهد

از دست چشم و دل شده کارم چنین خراب
سودی از آن ندیدم و اینهم زیان دهد

در باغ اگر با ین قد موزون روان شوی
قمری هزار طعنه بسرو روان دهد

سر دهان او بدل را نه نهفته ماند
باشد کز این دقیقه خبر زا نهان دهد

خوبی اونزون شود ازخط ملک حسن
تاثیر نوبهار بفضل خزان دهد
این سرکش وکبر گرازسر نهد نگار
خط غلامیش هم آزدگان دهد
نازم بچشم مست توکز ساغر نگاه
زمانه رابدل طرب میکشان دهد
این زلف وابرون نگذار ندهیچگاه
تا حاجتی ترابکمندو کمان دهد
چشمت بابرو وبمژه خون دلم بریخت
تیرو کمان کسی بکف ترکمان دهد
هرمختصر که دل زجفایت کند بیان
تفصیل آن بدیدهٔ خونین نشان دهد
اهدیده این گهر که فشانی بپای او
مردم چگرنه ازکف خودرایگان دهد
جسم زدست شیخ سبک مغزشد علیل
ساقی کجاست تادوسه رطل گران دهد
مارا زخال لعل لب او نصیب نیست
این اختر سعید کرم آسمان دهد
آیا کجاشده است دل هرزه گردمن
کروی نه نام باشد ونه کس نشان دهد

دیگر شراب و شهد نخواهم ز کس چو یار

از چشم خود شراب و دیگر از دهان دهد

مارا لبش بملک سخن خویش می برد

این خاصیت کجاسی چون ار غوان دهد

آمد خیال موی میانش بدل مگر

خواهد که جان تازه باین ناتوان دهد

ایدل حیات گرطلبی از لبش بخواه

کاین خضر پشه زندگی جاویدان دهد

آنمه ز مهر برسر من پا نمی نهد

گیرم که دست عهد بمن آسمان دهد

آباد باد کشور ما کز هجوم حسن

هر ذره اش ضیا همهٔ آسمان دهد

از بسکه حسن گشته فزون پیر عشق هم

حیران شود که دل بکدامین جوان دهد

آن کهنه عشقباز بهر لحظه از هوس

دلرا از این بگیرد و آنکه بان دهد

خوبان سخت مهر ز بس مست دیده ام

عشقا مگر نشان بت شوخ کمان دهد

در این میانه ماه جبینی گزیده ام

کز عشوه جان ستاند و وزغمزه جان دهد

نازم بنازنینی و تمکین یار خویش

کش هر که دل دهد ز پیش جان روان دهد

آن دل کرا بود که از او مهر بر کند

چون سر همیشه بر در شاه زمان دهد

شاه عدالت او ز دل کسان

گرد شکستگی و بزلف بتان دهد

در مدح او ... نگویم ظهیر وار

تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

خواهم که کردگار دهد قدرتی باو

تا رونقی بکشور ما سلامیان دهد

نام نیکوی او به جهان باد تا خدا

بر شخص پیر عقل طرب بر جوان دهد

گر سر چرخ از ره انصاف بگذرد

.... مدح او بکف کهکشان دهد

(آزاد) ازین قصیدهٔ شیرین روا بود

کز آفرین تر اصله ها نکته دان دهد

* * *

ترجیعات

ایدل این ناله حزین تا کی — سوختی آه آتشین تا کی
در هوای بتی کمان ابرو — هر طرف میکشی کمین تا کی
چند باشی بفکر نوش لبان — میکشی میل انگبین تا کی
از زر و سیم گفتگو تاچند — باغم و درد همنشین تا کی
تا بکی پای جهد در دامن — دست همت در آستین تا کی
عمر شد صرف دررهٔ دنیا — نکنی فکر کاردین تا کی
چنداز کار پیش شرمت نیست — فارغ ازروز واپسین تا کی
چارهٔ کارخویش رادر یاب — بیخبر بودن اینچنین تا کی
گر ترا پند خود اثر نکند — پندگفتن با آن واین تا کی
باچنین کرده وچنان کردار — هوس روضهٔ برین تا کی
سر طاعت نمی نهی بزمین — پیش خلاق ماء وطین تا کی

مالک الملک لا شریک له
وحدة لا اله الا هو

* * *

دوست چون خالی از وفا باشد
ازکجا در خیال ما باشد
دل بیارا به بی‌وفا دادن
بخدا کار ناروا باشد

ایدل امروز سخت مینالی
چیست دردت بگو شفا باشد
مکن اندیشه و بگوی بمن
گر صواب است ور خطا باشد
چون نکوئی منت همی گویم
فعل بد را بدی سزا باشد
دل مپردن بزلف مه رویان
عاشقان را بجان بلا باشد
نیست از حادثات دهر همی
از توکل اگر عصا باشد
خاک ره شو گرآبرو خواهی
میل آتش سوی هوا باشد
ترک شهوات گفتن آسان نیست
کار مردان پارسا باشد
این سخن د مبدم بگو (آزاد)
بطریق که بی ریا باشد

مالک الملک لا شریک له
وحده لا اله الا هو

* * *

مرحبا طاهر خجسته لقا
خیر مقدم خبر چه بود بیا

چه بود حال مرغکان چمن
چه کنند عند لیب خوش آوا
بلبلان همچنان خر و شانند
یا چو من کرده گوشهٔ ماوا
خود ندانم چه بر سرم آید
چه بلاها از آن بلا بالا
گر ببینی دهاه او بکنی
با خضر گفتگو ز آب بقا
زده ها نه زد ستبر دی دوش
راه ما چمن و بند رچین را
ابدل این هرزه گوئیست تا چند
شرمی آخر ز خویشتن فرما
چند از خویش بیخبر باشی
نخوری تا بکی غم فردا
عملی را که خویش نتوانی
دیگری را مگو زروی ریا
خواهی (آزاد) گر صفائی دل
این سخن گوی در صباح ومسا
مالک الملک لا شریک له
وحده لا آله الا هو
* * *

معمیات ولغزیات

بطریق لغز باسم چاپ

چیست آنرائج علم وهنرو کان وکمال
که از وعام در اطراف جهان منتشر است

نام اوجمله سه حرف است ولی گریکحرف
زوکنی دور همان سه به نظر جلوه گراست

ور دوحرفش زمیان دور نمائی میدان
که بلا شبهه همان سه بتو مد نظر است

بوالعجب آنکه ازآن سه بکنی گرسه‌دور
باز سه ماند دربن نقل عجایب خبر است

عدد جمله اوششصدو نصفش به یقین
شصت و پنج است وکر غور کنی خوبتر است

دارد(آزاد)از آن یار موافق خواهش
تا بگوید که چه میباشد وچونش اثر است

* * *

بطریق لغز باسم یکی ازنام های قلب صنوبری

زمن گم گشته یاران طرفه چیزی
که میدانم کس ازحالش خبر نیست

حروفش گاه نه آید گهی ده
ولیکن او خود از دو بیشتر نیست

ازویک نیمه سی وپنج باشد
دگر نیم است سی در این هنر نیست

چو من آن هردورا سنجیدم (آزاد)
زسی وچار هرگز بیشتر نیست

به طریق لغز با سم (الله)

عددی یافتم امروز در اعداد جمل
که از ومثل وی اروضع شود اصل بجاست
هرچه ز اسمآ خداوند بود یا مخلوق
نیست زو خارج وشامل بتمام اسماست (۱)
گر سه حرف است ودو حرف است از آن هر دو یکی
داند از حرف عیان نزد ر یس دانا ست
تا شود یکنفسی طبع شریفت مشغول
لغزی ساخته (آزاد) که خود عین شماست

* * *

بطریق لغز ـ با سم باب)

چیست آن کز سه حرف بیرون نیست
چون شماریش از دوافزون نیست
زوجه یکیه یا دو یا سه برداری
دو بماند بجا چو بشماری
ور بخواهی ازان فزون تشریح
بشنو تا بگو بمت بصریح
یعنی ز ان سه اگر یکی شد کم
باقیش دو ست چهار باشد هم

---

(۱) در شر که بودی احساس میشو دو ممکن است اشاره به قاعده ای باشد که: با محاسبه کردن اعداد اسمآ از آن (شصت وشش) بدست می آید واعداد و کلمه (الله) که نام ذات باریتعالی است و حاصل عددش (شصت وشش) می آید که مراد از اسم ذات باشد. (ع ، ت)

ور از آن سه دو حرف ما زی دور

ما بقی نیز دو بود بضرور

طرفه تر آنکه زانکه چون سه بری

با بیاقی همان دو را نگری

لغزی اغنز گفته ام (آزاد)

صله خواهم یک آفرین زا ستاد

* * *

لغزیات

بطریق لغز باسم (قانون)

چیست آنمایهٔ دانش که بود حرفش پنج

لیک دو ماند وازآن گر کسی ازوی یک کاست

آخرش نصف نخستین وازو سیز ده بوش

سراو کوه بزرگ وقدمش در دریاست

گر نباشد سراو قطب شود علم دوم

ورنباشد قدمش جمله بسرها آباست

مذهبش هست فلاطونی و بقراطی کیش

خود اواز حرکت نه و بهر درد دو است

پوست مپوشد واز خوردن وجفتن فارغ

صرف اوقات شباروزی اوبا علماست

* * *

رباعیات

گر یار جفاجوی ودل آزار بود
ورظالم و خودرای وستمگار بود

میسوزم باخوی بدش میسازم
این کار اگرچه سخت دشوار بود

* * *

معشوق اگر مهر اختیار بود
یا بیخبر ازعاشق بیمار بود

زنهار که اوقابل معشوقی نیست
معشوق و ناسرشت بسیار بود

* * *

آنزلف که ازشام سیه تارتر است
ازچشم سیاه تودل آزار تر است

هرچندبه تیرکی چوهند است ولی
ازهندجگر خورده ستمگارتر است

* * *

کافر بچه گکک بما جفا ها کردی
صد فتنه ز زلف خویش برپا کردی
گفتی نکنم مدار در کشتن تو
آیا بچه خدمت این مدارا کردی

* * *

ای دور ز لعل لب تو کامم خشک
بوی خطر یحان تو خوشتر از مشک
زیبا پسری چو تو نیاید به نظر
اندر همه اطراف بدخشان تا کشک

* * *

تا چند دل آشفته گیسوی تو باشد
تا چند بچک دگران مویتو باشد
بر غیر بهشت است و (بازرد) چو دوزخ
آن بام که دارد دو هوا کو بتو باشد

* * *

یار چون دید بقرار ی من
در غم عشق رو گذشت زحد
در دلم داغ ماند و گفت (آزاد)
درد بد را بود دوای بد

* * *

دلم ز آهوی چشم تو آنچنان ترسد
که آهوی حرم از شیر نیستان ترسد

بیاد زلف تو(آزاد) ترسد از سنبل

که شخص مارگزیده زریسمان ترسد

* *

* *

گفتش وصل توام دشوار است

در غمت آه وفغانم کار است

گفت (آزاد) صبوری بنما

صبررا خاصیت بسیار است

* *

* *

ایکه خوبان تو خجل باشند

سرو وگل ازتو پا بگل باشند

دل (آزاد) را فزون مشکن

که غریبان شکسته دل باشند

* *

* *

سخن سنجیده گوای مرد هوشیار

شمار خود تامل کن بهر کار

مگو با هیچ کس راز دل (آزاد)

چوسر خواهی سلامت ، سر نگهدار

* *

* *

ای کرده مرا یاد بیك تاگل زرد

ازجان تودور باد هرمحنت ودرد

چشم بگل زرد کجا سرخ شود

باراگل رویتو بود به ازورد

۱

شوخیکه بمن راست نگویدهرگز
چزدرۀ آزار نجوید هرگز
هرچندلبش بکام ما نیست ولی
جز مهر گیاه زو نروید هرگز
* * *
آن گوهره وفا نجوید هرگز
از باغ مراد گل نبوید هرگز
کی جامه محتسب نمازی گردید
با خون سرشک چون نشوید هرگز
* * *
ای غره عمری رخ ماه تو سلخ
دور ازدهن توشهد درکامم تلخ
چون دورزدلبرم صحرا وچه شهر
چون دورز کابلم چه تهران وچه بلخ
* * *
دوش آن شکرلب سیمین تن نسرین عذار
بست پیمانی که فردا آیدم اندر کنار
باسدادان عهدوپیمان را چوکرد (آزاد) یاد
گفت نشنیدی کلام اللیل یمحوه النهار
ازآن روزیکه باخط گیرو دار است
شها نگه فاناسقان رادر کنار است
چومن منعش نمودم گفت (آزاد)
که مال خوب روزبد بکار است
* * *

بیاد هرکه زاحوال من بیاد دهد
خدای هردوجهانش هه مراد دهد
چه‌سان مراد نیابد کسیکه ازره لطف
مراد خاطر غمگین نامراد دهد

* * *

ای دل بساز با کم ویکدز زحرص وآز
راه طمع مپوی وبسر خاک هم سپیز
بشنو چه خوش سرود حکیمی که گفته‌است
(آبی که آبرو ببرد درگلومریز)

* * *

نفع گردش بدان زسیر هلال
که‌چه‌سان میرسد به اوج کمال
آب تاجاری‌است بخشند روح
گنده گردد چوماند در گودال

* * *

زهی بحسن لکو بتوجملهٔ آیات
خط تو خضر ودهان تو‌عین آب حیات
جمال وخال وخط وزلف ابرویت همه خوب
که برمحمد ویار ا اوزما صلواة

* * *

ایضاً

هرچند که کار در تباهی است مرا
وز کرده خویش رو سیاهی است مرا
نومید نیم که از کرم حضرت اوست
چون تکیه برحمت الهی است مرا

* * *

گرچه بد کردم وخطا کردم
گرچه برنفس خود جفا کردم
هستم امیدوار عفواز انک
تکیه برعفو کبریا کردم

* * *

ازدست مده شرافت شان خضوع
نالان بقیام باش و گریان برکوع
ماهم چو بطاعتی شوی صرفه مکن
هشدار ومخور فریب شیطان منوع

* * *

خوانی همیکی بسوی خویشم چه شود
باراه دهی بکوی خویشم چه شود
مپسند که این زخم بگردد ناسور
مرهم بنهی زسوی خویشم چه شود

چو گشتی محرم بزم بزرگان

بکار خویشتن بنما فزون پاس

مکن از لطف شاهان خوتش را گم

ایاز خاص حد خویش بشناس

* * *

درعالم اگرهرکه گردید بصیر

فکرش سوی‌حق بود نه‌نان ونه‌پنیر

برآنچه خداعطا کند شکر کنم

گر نان دهد و پنیر یا شکر و شیر

* * *

دریغا صرف شد نقد ینهٔ عمر

نبردم حاصل از منقول و معقول

جوانی رفت و نا ید بناز لیکن

مدام آیدتموز و آب و ایلول

* * *

دلا زمعرفت سرمایه ات چیست

بدربار حقیقت پایه ات چیست

زپستان شریعت شیر کن نوش

چودانی درحقیقت دایه‌ات کیست

* * *

ای عشق‌چه‌دردی توکه‌درمانت نیست

وی‌شب‌چه شبی که‌هیچ پایانت نیست

خوش آمدی ایخیال جانان بدلم
لیکن دل ما لایق وشایانت نیست

* * *

فرزند بشر اگر غنی یا که گدا ست
از نطفه آدم و ز نسل حوا ست
کس را نسزد بر دگری فخر کند
کاین جمله همه بنده و مولی یکتا ست

* * *

تفویض و توکل اگرت هست شعار
هرچند بود خصم فزون باک مدار
درخیل معاندان خطرناکه یکی است
وان نفس بود ازو حذر کن بسیار

* * *

ای نفس چرا براه حق نائی تو
الحق که بسی جاهل و خود رائی تو
دی توبه نمودی و شکستی امروز
ابو ای چه بیخبر ز فردائی تو

* * *

افسوس که عمر ما بغفلت بگذشت
اکنون چه بسر زنم که فرصت بگذشت
در مدت مهلت استراحت کردیم
دیگر چه توان زمان مهلت بگذشت

* * *

یا رب تو ببین که چون نحیف و زارم
بالله که من طاقت نازت نارم

مسکینم و مسکینم و مسکین و مسکین
مگذار زلطف د ر دو عالم خوارم

* * *

پرهیز نماز یار نادان ایدل
میباش زجا هلا ن گر یزان ایدل

گر خصم تو هوشیار و دانا باشد
بر طالع خویش باش نازان ایدل

* * *

زان پیش که اعضا وسرا پای بدن
شاهد بشوند بر بد کرد ة من

خود معترفم بکرده های بد خویش
زاحسان و کرمت ببخش ای ذوالمن

* * *

از بسکه زیا نکار وتبه کردارم
و زبسکه ز نفس شوم در آزارم

زین عمر که میرود بغفلت خجلم
زین دل که بدردم نخورد بیزارم

* * *

از هستی من بعلم آثار نبود
فیض توبجسم خاکیم روح افزود

از شومی نفس بدعامل است آنروح
اوراتو شفا کرم کن ای ربودود

* * *

شب از ناز آن غیرت مهر شان
بزلف سیه کرده رخ را نهان
سحر دیدچون رویش آزاد گفت
که شب درمیان وخدا مهربان

* * *

بجمال و بمال غره مشو
کزتب و دزدهر دوراست (زوال)
دانش اندوز وصنعتی آموز
کآدمی را کمال به ز جمال

* * *

با طن خویش بیارای پنوردانش
کادمیت بههمین ظاهر انسانی نیست
ایجوان کسب خرد کن که بفرمودهٔ شیخ
آدمی را بتر از علت نادانی نیست

* * *

ما را اگر نرانی وخوانی بسوی خویش
از ما دگر کسی نبود نیک بخت تر
خنجر بزن و لیک گلو تلخ کآدمی
نازکتر ازگل است وزسنگ است سخت تر

* * *

دوستی کش عقل باشد بانجابت توامان
گر بدست آیدترا ازجملهٔ گیتی بس است
با کس ازناکس نمی‌آیدوفاچون گفته اند
دوستی ناکسان چون آشنائی خس است

فردیات

ترا که شمع نگفتم دماغ سوزی چیست

بیا نقاب بر انداز و آفتابی کن

* * *

هر که بوسید سر زلف ترا

بوی مشک از دهنش می آید

* * *

تنکش آئینه در بغل گیرد

بخدا طالعش سکندری است

* * *

گر چو آئینه شوم صاف نیائی به برم

کی مرا طالع و اقبال سکندر بوده

* * *

رقم کردم بخون دیده از بس شرح هجرانرا

نماند آبی بچشم و وام از خون جگر کردم

* * *

خوبرویان همه مایل به جفا میباشند

حیف ازین قوم که بی مهر و وفا میباشند

* * *

نخواندم درسی اندر مکتب عشق

بجز زلف و بجز خط و بجز خال

* * *

اگر روزی جوانی آیدم پیش

با و گویم که از پیری چه دیدم

* * *

سرشکم هرقدر افزوددل افسرده ترگردید

گلی رادرچنین بارندگی سیراب نتوانم

* * *

هوای بوستان امروز میماند بکوی دوست

ازین سان خاک دامنگیر چون شمشاد میخیزد

* * *

مگو با دوستان راز دل خویش

اگر خواهی نداند دشمنانت

* * *

سپردم جان ولعل او گزیدم

جمادی دادم و جانی خریدم

* * *

ازقبول حضرت جانان نباشم ناامید

هرکه میکوبد دری آخر جوابش میدهند

* * *

ازعشق یارداغی اگربرجگر خورم

زان داغ بشکفدگل وزان گل شکر خورم

* * *

نه همه گفتی دلا کز عشق جانان توبه بنما ئیم
کنون من توبه کردم خود چرا از غصه بگدازی

* * *

آنچه جان تازه ام بخشید در آغاز وصل
اشک شادی ریختن زان چشم چون بادام بود

* * *

قضا از آن بدهانت عقیق لب بنهاد
که سحر چشم تو در حسن کارگر نشود

* * *

کشور دل شده از قبطی اغیار خراب
ید بیضا بکجا موسی عمرانی کو

* * *

گر خطای دگران را نگری سود تو چیست
سود خواهی بد خود بنگر و اصلاحش کن

* * *

فیالت الشباب لنا یعود یوماً
فا خبره بما فعل المشیب

* * *

درست نامه

خوا نندهگان محترم :

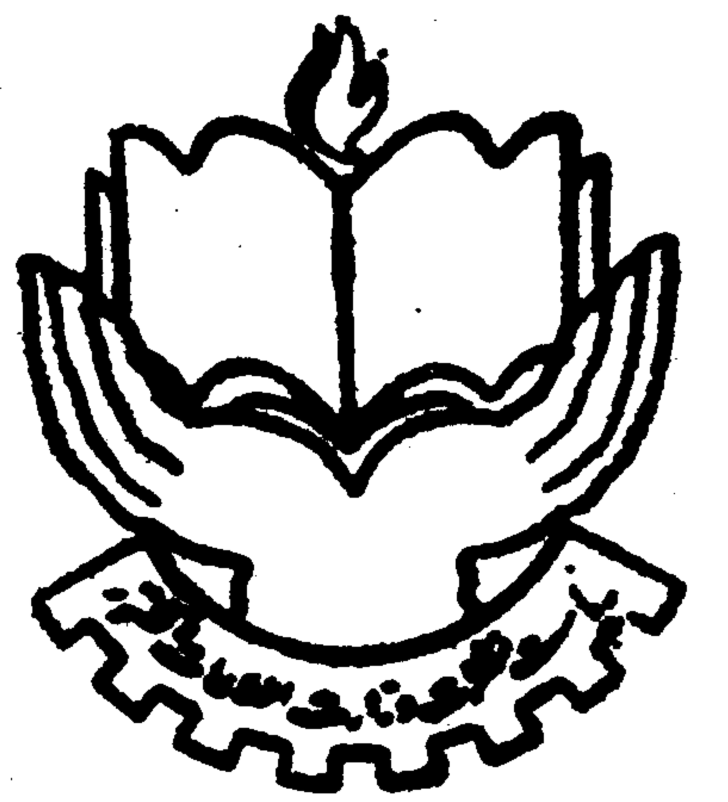
تقا ضا میشود تا قبل از مطالعهٔ این منتخب ، اغلاط آ نرا تصحیح

ا یند.

صفحه	سطر	غلط	درست
۱	۳	چسپت	چوست
۱	۱۰	اهیان	ا یمان
۵	۳	کےن	گان
۵	۷	قد	نقد
۵	۱۴	ساط	سلطا
۶	۵	با ر	با ر
۶	۶	نشرخ	آ نشوخ
۶	۱۱	زخ	زخم
۱۰	۱	نوار	ا نوا ر
۱۰	۱۳	عیدر	عیا ر
۱۲	۷	دن	بدن
۱۲	۱۲	مره	مزن
۱۲	۲۱	مر رم	مردم
۱۹	۱۲	زز	نا ز
۱۹	۱۴	ظم	ظلم
۴۳	٤	آ ندها	آ زدهان
۵۳	۳	کدا ری	گذا ری

صفحه	سطر	غلط	درست
۵۶	۸	صالی	سالی
۵۸	۳	امیر	اکسیر
۸۳	۱	اخسار	رخسار
۸۳	۱	آی	ای
۸۳	۱	آسمان	آسمان
۸۴	۸	خطاب	خضاب
۸۴	۵	برید	پدید
۱۱۷	۶	لغت	نعت
۱۲۴	۵	خطه	خط
۱۳۸	۷	ابرون	ایروان
۱۳۸	۱۳	شه	نشا
۱۳۸	۱۶	کج	کجا
۱۳۹	۸	پسشه	پوشه
۱۳۹	۸	کان	کابن
۱۳۹	۱۹	کر	کز
۱۳۴	۷	خوشو	خوشبو
۱۴۰	۱۰	اسلامیان	اسلامیان
۱۴۲	۱۶	رها	ربا
۱۳۰	۱۱	ار نبور	از زنبو

صفحه	سطر	غلط	درست
ج	۹	شـهرت	شهرت
ج	۱۲	تسلیم	تعلیم
ج	۱۵	سلطت	سلطنت
د	۱۷	مختصر	مختصر
د	۱۸	بعداً	بعداً
د	۲۳	نشر	نثر
د	۲۹	تاء لفهات	تاء لیفات
ب	۱۸	تصیح	تصحیح



انتشارات وزارت اطلاعات و کلتور ج.ا

مطبعهٔ دولتی